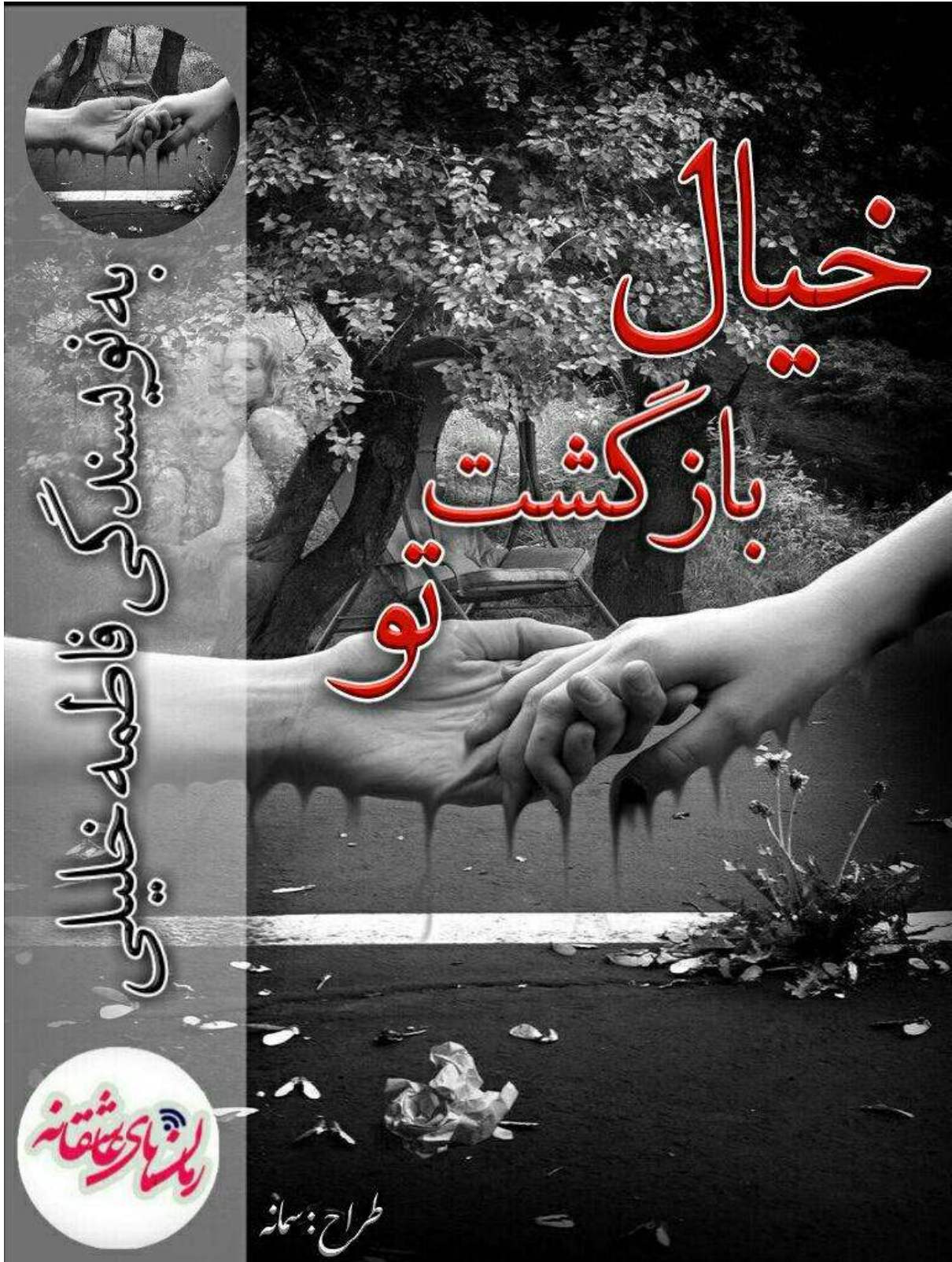


# رمانهای عاشقانه سه جلدی



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



## خیال بازگشت تو

نویسنده : فاطمه خلیلی یگانه

بند کتونیم روباز کردم و وارد خونه شدم. بلند داددم =

\_سلاماااااا من اووووومدم

کسی جواب نداد. اووف حتما بازم رفته واسه جیگرگوشش آلوچه بخره. اوادم تواتاق و فرم مدرس رو بایه تیشرت و شلوارک ابی عوض کردم موهامم باکش بالابستم. ازاتاق بیرون اومدم همزمان شد با وارد شدن جیگرگوشه بابابزرگ! بلندبهبش سلام کردم که خیلی مودب جواب سلامم روداد. اووووف چقدیجوریه این! رفتم تو اشپزخونه در یخچال رو باز کردم.. اممم چی بخورم؟ اها خیلی تشنمه. شیشه اب رواز در یخچال برداشتم بردم نزدیک دهنم که یهواز دستم کشیده شد!! وا. کلافه گفتم =

\_چرا این کارو کردی؟! خو تشنمه

کمی اب تو لیوان ریختو گرفت سمتم\_ بابابزرگ بدش میاد با شیشه اب میخوری.

لیوانوازش گرفتم که رفت تواتاق. اییییش همین کارارو میکنه که شده جیگرگوشه دیگه. لیوان رو گذاشتم تو ظرفشویی خواستم پیام بیرون که اومدو لیوان رو برداشت و شستش. پوووف تا رفتم تواتاق زنگ درحیاط به صدا دراومد. حتما بابابزرگه به من چه همون جیگرش بره دروباز کنه واسش! با کلافگی بالشت انداختم رو زمین و دراز کشیدم. با صدای تیزوسرسام اوری که از بالای سرم میومد چشماموباز کردم. وااا ای اخه این چه کاریه! خواستم بی توجه باشم که دیدم نعخیرر این داستان ادامه دارد. کلافه نشستم توجام =

\_وااا بابابزرگ این چه کاریه؟؟؟؟!!

یه لبخندزدو قاشقوبا فاصله کمی از بشقاب تودستش نگهداشت و گفت =

\_پاشو بریم که جیگرگوشه ی من شاااااا درست کرده...

بلندخندیدو رفت.ای خدا خفت کنه جگرگوشه نجسب.اخه خدای من این چجور بیدار کردنه  
 ااااا.همونجور که داشتتم حرص میخوردم رفتم و کنار سفره نشستم.اه اه حالا انگار چی  
 درست کرده!یکم که دقیق شدم دیدم بوی خوبی فشارو پرکرده،سرمو سمت قابلمه  
 چرخوندم=

ااااااااااااای اخ جوووووون ماکارونییییییی وایییی خداجون

بشقابمو گرفتم سمتش و با نیش باز\_اول من اول من توروو خدااا

بشقابم رو گرفت و دوتا کفگیر واسم ریخت.با ولع همشو تا ته خوردم نه این جیگرگوشه  
 اشپزیش خوبهااا.=

بابابزرگ\_مشقاتو نوشتی؟؟

\_نه

بابابزرگ\_می نویسیاا

\_چش

بلندشدم که=

بابابزرگ\_ نصف صورتت روغنیه دختر برو بشور

اووووه کي حال داره!دستمو به صورتم مالیدم بعدش گفتم\_من رفتم

بابابزرگ\_ دخترالان دستاتم روغنیه بدوبرو بشور

\_عجعع بابابزرگ

\_د بهت میگم برو بشور دخترجان

قبل از اینکه حرفی بزنم جیگرگوشه دستمو گرفت و برد اشپزخونه.شیراب رو باز کرد و کنار  
 وایساد.منم ناچار با مایع همه جای صورتم رو شستم.بعداز نوشتن تکالیفم به سمت رخته  
 خوابم خیزبرداشتم و بیهوش شدم.



صبح هول هولی فرم مدرسم رو تنم کردم و رفتم کنار سفره نشستم. بابابزرگ و جیگرگوشش خیلی اروم و ریلکس مشغول بودن اما من عین چی داشتم باعجله میخوردم. یه لقمه بزرگ درست کردم خواستم گاز بزنم که جگرگوشه از جاش بلندشد. اوه اوه حالا چیکارکنم؟! لقمه رو همشو کردم تو دهنم که لپام بادکرد! یه سدت واسه بابابزرگ تکون دادم خواستم برم بیرون که =

بابابزرگ\_بیادخترجان

بادستم گفتم که جگرگوشه منتظره باید برم ولی بازگفت =

\_عیب نداره یه لحظه بیا دختر

پوووووف این بابابزرگم وقت گیر آوردها. رفتم جلوش که مقنه ام رو درست کرد و بوسه ای به پیشونیم زد =

\_حالا برو باباجان

سریع اومدم بیرون و خم شدم کتونی هام رو پوشیدم. بلند که شدم دیدم جیگرگوشه خیلی شیک و ایسادهو کولش رو دوبندی انداخته. لقمم رو به هزار زحمت قورت دادم و رفتم سمتش. یه دست به لبم کشیدم و بندای کولم رو در دست گرفتم =

\_بریم.

همینجور پیاده داشتیم به سمت مدرسه من میرفتیم که گفتم =

\_چرامن باید یازده سالم باشه و تو پانزده سال، اصن بینم چران باید من از تو بزرگتر باشم.. اگر منم سنم مثل تو بود الان جیگرگوشه بابابزرگ بودم.

چیزی نمیگفت فقط دستاش توجیبش بود و با من قدم برمیداشت. به دستور بابابزرگ من باید با جیگرگوش میرفتم مدرسه ولی برگشت با خودم بود. و و و و انقدر که بابابزرگ با این کلمه صداش کرده منم دیگه افتاده تو دهنم!... اه اه دختره یی لوسه دماغو فکر کرده کیه! خوبه تا حالا یه نمره خوبم نداشتها اونوقت منو تحدید میکنه! کتونیم رواز پام کندم و رفتم توخونه. =

\_سلااااااام من اومدم مممم

بابابزرگ\_سلام دخترم

هر وقت بابابزرگ اینجوری جوابم رو میداد ذوق مرگ میشدم. لباسامو با لباسای قلبیم تعویض کردم و طبق معمول رفتم سمت یخچال. تا خواستم درش رو باز کنم صدای زنگ دربه صدا دراومد و بعدش صدای بابابزرگ =

\_من باز میکنم حتما جیگر گوشم هه هه هه

پووف دلم میخواست سربه تن این جیگر گوشه نباشه اه. مقداری اب با شیشه سرکشیدم بعد گذاشتم سرجاش. مدرسه که باید از دست اون سحر دماغو حرص بخورم اینجام که از دست اون... با صدای داد بابابزرگ سریع از آشپزخونه اومدم بیرون. ترسیدم روبه جیگر گوشه گفتم =

\_چی شده؟؟!!

کولش رو گذاشت روزمین و اروم گفتم \_نمیدونم

بابابزرگ یهواز اتاق اومد بیرون و روبه من فریاد زد =

.....

\_این چیه؟؟ این تو کیف تو چیکارر میکنه؟؟ ها؟ جواب بده؟؟

یه دونه سیگاردستش بود. خواست به سمتم هجوم بباره که جیگر گوشه جلوشو گرفت =

بابابزرگ\_ این سیگاره! توروچه به این چیزا اخه دختررر! کی بهت داده اینو؟ ها؟؟ کی؟؟؟؟

به گریه افتادم و میون گریه دهان باز کردم =

\_بابابزرگ.. بخد.. بخدا من نمیدونم این توکیفم چیکار میکنه.. بخدا به جون خودم راست میگم بابابزرگ..

بابابزرگ\_ ولم کن کیاررش... برو کنارر

من فقط گریه میکردم. این توکیف من چیکار میکنه آخه؟! =

بابابزرگ\_ ای خداا منو ببخش.. خداا

جیگرگوشه بابابزرگ رو بغل کرد و بردش تو اتاق. نیم ساعتی بود که من همینجور داشتم اشک میریختم و جیگرگوشه پیشه بابابزرگ بود. تا اینکه جیگرگوشه رخته خواب بابابزرگ رو پهن کرد و بابابزرگ رو آورد خوابوند بعد اومد سمت من و اروم گفت =

\_ بیا حیاط

وارد حیاط کوچیکمون شدیم. مقابلم ایستاد =

\_ من بابابزرگ رو قانع کردم که تو اهل اینکار نیستی. تو نباید بابابزرگ رو اذیت کنی، اون قلبش باباتری کار میکنه اینوکه میدونی؟

همونجور که اشک میریختم سرم روبه نشونه ی اره تکون دادم که ادامه داد =

\_ ممکنه بابابزرگ..

وسط حرفش پریدم و میون هق هقم گفتم \_ تو رو خدابه بابایی بگوموند عوانکنه... من جزاون که کسی رو ندارم...

\_ گفتم که باهش حرف زدم حالا هم بروبه درسات برس..

رونک انگشتای پام ایستادمویه بوس کوتاه به گوش زدم و رفتم داخل. تاشب بی وقفه درس خوندم خداروشکر درسم بدن بود! همینجوری روی کتابم خیمه زده بودم که سایه ی یکی روم افتاد. سرمو بلند کردم دیدم بابابزرگه!!!! سریع از جام پاشدم و سرمو انداختم پایین =

\_ با.. بابابزرگ بخدامن نمیدونم اون کیفم چیکار میکرد! ببخشید که عصبانیتون کردم..

بعد کمی مکث بابابزرگ به اغوش کشیدم و بوسه ای به سرم زد =

\_ توام ببخش دخترم که عصبانی شدم و سرت داد زدم عزیز جانم

بعد دستمو گرفت باهم رفتیم کنار سفره نشستیم. جگرگوشه بابابزرگ امشب شیربرنج درست کرده بود. خدایی دستش درد نکنه، انقدر که اون روی بابابزرگ تاثیرگذاره من نیستم!!!! این جیگرگوشه همیشه هم میپخت هم میشست هم خونه رو تمیز میکرد حتی بابابزرگم حموم میبرد! حسابی واسه خودش کدبانویی بود. روبه روی TV کوچیکمون نشسته بودم و تو فیلم غرق شده بودم. که جگرگوشه اومد و کنار بابابزرگ نشست، تانشست =

بابابزرگ\_ کیانا بابا برو واسه کیارشم الوچش رو بیار

پوووف کوفت بخوره! باهزار زحمت رفتمو الوچش رو گذاشتم جلوش و بعدبه اتاق رفتم. این جیگرگوشه.. اه زبونم نمیچرخه بهش بگم کیارش عاشق الوچس حالاهرالوجه ای، ولی من تاترشجات میخورم فشارم میوفته تامرز مرگ میرم(الکی)! گوشیم رو برداشتم و رفتم توحیات لبه ی باغچه نشستم. نه کسی روداشتم که بهش پیام بدم نه کسی بود که بهم زنگ بزنه، خلاصه تنهام و فقط تودنیا همین بابابزرگ وجیگرگوشش رو دارم! رفتم توگالری گوشیم فقط یه دونه عکس بوداونم منوجرگوشه نشستیم بابابزرگم پشتمون ایستاده. هعییییی روزگار. سرمو به سمت اسمون بلندکردم، قرمز بود!! واه!! چراقرمزه اسمون!!؟! =

\_ چون قراره برف حسابی ای بیاد

طرف صدابزرگشتم دیدم جیگرگوشه کنارم نشسته. سرمو کمی تگون دادم =

\_ تواز کجا میدونی؟!!!

\_ اینوازابابابزرگ یادگرفتم، هر وقت اسمون قرمز باشه یعنی برف خوبی میاد

\_ آها! راس میگی الان توزمستونیم برفم توزمستون میاد.. اووهووم

کمی مکث کردم بعد پرسیدم\_ بابابزرگ خوابیدی؟

\_اره

به روبه روش خیره شد. چنددیقه ای گذشت کلافه شدم از سکوت، واسه همین =

\_میگم

جواب نداد. =

\_هی میگم

اروم گفت\_ بگو

صداموصاف کردم\_ میگم من که مامان وبابام توتصادف مردن که الان پیشه بابابزرگم. توجی؟ تو اصن کی هستی؟ مامانوبابات کجان؟ من یادمه از همون کوچیکیمون باهم



بزرگ شدیم.. من میدونم که بابابزرگ من بابابزرگ واقعی تونیست، پس تو کی هستی؟ هوم؟

سکوت کرد که باز پرسیدم\_ اصن بینم تو چرا انقدر ساکتی و مودب؟ یا اصن چراتوجیگر گوشه بابابزرگی اما من نه؟

از جاش بلند شد\_ هواسرده بهتره بریم تو

دست به کمر رفتم جلوش و ایسادم\_ بینم اگه تو خوشگلی منم خوشگلم پس منم باید جیگر گوشه باشم...

لبخند کمرنگی زد\_ شب بخیر.

.....

صبح هول هولکی از خواب بیدار شد موفرم مدرسم رو پوشیدم. با عجله چندتالقمه خوردم خواستم پاشم که=

بابابزرگ\_ ژاکت رو بپوش

\_ واسه چی؟! هوا خوبه که!!

بابابزرگ لبخند مهربونی زد\_ برو پشت پنجره

رفتم پشت پنجره که. بادیدن منظره ی روبه روم از خوشی لبریز شدم=

\_ جییییییییغ بررررف.. یوووووو

سریع ژاکتم رو پوشیدم و کولم رو دوبندی انداختم و به حیاط رفتم. جگر گوشه یه پالتومشکی ساده بلند پوشیده و کولشم دوبندی اندخته بود و دستاش توجیبش بود. بندکتونیم رو بستم و با ذوق رفتم بازوش رو گرفتم=

\_ واییییی تو دیشب راس گفتمی.. افرررین

مثل همیشه لبخند کمرنگی زد\_ بریم.

شروع کردیم به پیاده روی تاملرسه ام. ژاکت زایدی گرم نبود و جیبم نداشت که دستام رو بکنم توش! دستامو بهم میمالیدم و نفس گرمم رو بهش ها میکردم. خوش به حال جیگر گوشه چه پالتویی تنشه! همینجور که دستامو بهم میمالیدم تا گرم بشه، جیگر گوشه یکی از دستامو گرفت و بادست خودش کرد تو جیبش. با تعجب به سمتش برگشتم که بالبخند محوش مواجه شدم. با حرارت دستش و جیب گرمش سریع دستم گرم شد. آخییییییش بازم خوبه حداقل.

تازنگ خونه خورد سریع کولم رو برداشتم و به حیاط اومدم. =

\_ کیانا!

سمت صدابزرگشتم. یکی از همکلاسیام صدام کرد اومد جلوم =

\_ فقط میخواستم بگم که.. که من دیدم.. دیدم که سحرسیگار رو گذاشت تو کیفیت، خدافضا دیدرفتم. اووووف دختره یی دماغواون باعث شد بابا بزرگم عصبانی بشه، اه. تاخونه رومثل همیشه پیاده اومدم با اینکه برف میبارید و سرد بود ولی از ذوقی که داشتم اصلا بهش اهمیت ندادم! اوه اوه حیاط سفیده سفید شده و قشنگ چند سانتی برف نشسته روزمین... رفتم توخونه =

\_ سلاااا من ااا اومدم

بابا بزرگ سلام دختر جان برو کنار بخاری گرم شی بدوتا سرما نخوردی

سر موبر گردوندم دیدم بخاری گوشه خونه روشنه یهود ادم =

\_ هیییییییین بابا بزرگ

بابا بزرگ سریع از اشپزخونه اومد بیرون =

\_ چیشده؟؟؟ بگوسوسک دیدی؟؟؟ کجاست؟؟؟ کو؟؟؟

دست به کمرو ایسادم و چشمموریز کردم. نعخیر، شما خودت بخاری روا زانباری

اوردی؟ فکر کمرتون نیستی؟!!

یه نفس داد بیرون. نعخیر جیگر گووشم آورده، اونم تنهایی بچم

\_ مگه اومده!؟!

\_اره دستشویی

\_یعنی تو حیاطه!؟

\_وا دختر مگه چندتا دستشویی داریم! حیاطه دیگه

\_اها..من برم لباسمو عوض کنم

لباسام روبایه شلوارنخی ساده گل گلی ویه یقه اسکی سفیدعوض کردم موهام  
روبالابستم.چسبیده بودم به بخاری و سیب گازمیزدم.=

\_میگم بابا بزرگ چه بررفی اومده قشنگ چندسانتی روزمین نشسته!

جیگرگوشه یسری قرص روبایه لیوان اب اورددادبه بابا بزرگ و کنارش نشست.بابا بزرگ  
بعد از اینکه ابش.رونوشید گفت=

\_اره فکرکنم وقتشه که باغچه تمیزکاری بشه

اوه اوه چه غلطی کردم!چه حرفی زدم!یا علللی..=

بابا بزرگ\_میگم کیانا اینبار نوبته توعه که تمیزکاری کنی نه؟

پوووف بالبولوچه اویزون\_بعله..نوبت..منه

بعد از شام خواستم برم تواتاق که باصدای بابا بزرگ درچارچوب درمیخکوب شدم=

\_الان موقعه ی خوبیه برف قطع شده، برو بیل روبردار بر فارواز باغچه بریز بیرون

بدون اینکه برگردم باناله گفتم\_حالا بابا بزرگ همیشه بعدااا

بابا بزرگ\_شب بخیر.

نعخیر مرغ بابا بزرگ مافقط یه پاداره!ژاکتم رو پوشیدمو کش موهام روسفتز کردم.ای خدااا الان  
همه خوابن منه بدبخت باید برف بریزم بیرون از باغچه اگه گلها گناه دارن خومنم دارم!بیل  
روازگوشه ی حیاط برداشتمورفتم سمت باغچه.هوا خیلی سرد شدواب از دماغم راه افتاد.به

سختی بیل رودربرف فرومیکردم و به سختی هم درمیوردم. ااه همش یه ذره توبیلم جمع میشه.. ااخه من زوررم کجاووود=

\_بعله دیگه الان جیگرگوششون دارن خوابای خوش میبینن و از گرمیه پتوشون لذت میبرن اونوقت منه بدبخت بایدکاری بکنم که زور دستای سزم بهش نمیرسه! ااه کاش من جیگرگوشه بودم یا.. اصنشم هستم بعلمکه هستم تاچشای اون دراد، اییییییش..

چون موهام روبالابسته بودم گردنم یخه یخ شده بود. از کلافگی بغض کرده بودموبه عالموادم فحش میدادم. ساعت پنج صبح بود که کارم تموم شد. عین میتا شده بودم سرده سرد!! داخل که رفتم دیدم بابابزرگ رفته داره وضومیگیره، تلوتلوبه سمت اتاق رفتم روی رخته خوابم سقوط کردم.... به سختی چشماموبه سمت ساعت چرخوندم، نههههه! دوعه بعد از ظهر!! خیلی سردم بودخیلی! پتورو دور خودم پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم. باصدای گرفته ای بابابزرگ روصدا کردم امانبود! ااه پس کجاس؟=

\_سلام، بیدارشدی بالاخره!

سرموبه سمت اشپزخونه چرخوندم که قیافه جیگرگوشه جلوم نمایان شد. باهمون لحن پرسیدم\_بابابزرگ کو؟

\_رفته نون بخره(کمی مکث کرد)حالت خوبه!؟

خواستم حرفی بزنم که عطسه مانع شد. یکی درمیون عطسه میکردم. وای خدانکنه سرماخوردم؟! جیگرگوشه اومدنزدیکم و دستشو برای ثانیه ای روی پیشانیم قرارداد=

\_نه خداروشکرتب نداری

نگران گفتم\_یوخ به بابابزرگ نگیا(سرم روانداختم پایین) میدونم پول نداریم، اینجوری غصه میخوره

همینجورداشت نگاهم میکرده که یهو جرقه ای تومغزم زده شد. بغلش کردم=

\_مریم دوستم میگفت من هر وقت سرما میخورم مامانم بهم سوپ میده خوب میشم توکه اشپزیت خوبه جیگرگوشه، پس میشه واسم درست کنی خوبشم!؟

بعثانیه ای سکوت بامهربونی\_برو حموم استخونات گرم شه منم سوپ درست میکنم

از خوشحالی حلقه دستم رودورکمرش محکمتر کردم\_ مرررسی جیگرگوشه

حوموم توحیاط بود، چقدر ربریده؟! بابر داشتن یه یقه اسکی صورتی باشلوارنخی سفید و حولم به حیاط رفتم و پریدم توحوموم. حالا که دارم فکر میکنم این جیگرگوشه رودوست دارما، پسر خیلی خوبیه : درسش عالی، واسم سوپ درست میکنه، رازداره، ظرفارومیشوره از همه مهمتر بابابزرگ روشاد میکنه اون رومیخندونه حتی قرصاشم سروقت بهش میده! اگر اون نبود چی؟! با اینکه واقعی نمیشناسمش ولی خب از الان دیگه میخوام اونودر کنار بابابزرگ تو قلبم جابدم. لباسام رو پوشیدمو اوادم بیرون، دروبستم برگشتم که دیدم جیگرگوشه بایه پتومقابلم ایستاده. ابرو هام از تعجب پرید بالا =

\_ تو.. توبه خاطر من و ایسادی اینجا؟

پتورو انداخت دورم دستم رو گرفت \_ بدوبریم تو.

وویی خداجون دمش گرم عجب ادمه خوبیه ابدنم قشششنگ گرم شد. کنار بخاری نشستم بوبه پنجره خیره شدم. چقدر خوبه که امروز جمعس و چقدر بده که فردا شنبس پوووف!

دیشب که سوپ رو خوردم کمی خوب شدم ولی تومدرسه بازهمش عطسه میکردم! خدایا یکاری کن بابابزرگ نفهمه خودت که میدونی وضعیتمون رو! =

بابابزرگ\_ کیانا.. دختر.. کجایی؟! نشنیدی چی پرسیدم؟

سرمو کمی تکون دادم\_ چی؟ نه.. چی گفتین؟

بابابزرگ\_ میگم دیشب موها توشونه نکردی؟! نگاه کن چه گره هایی خورده!

\_ نه، حال نداشتم شونشون کنم : (

بابابزرگ\_ عقل نداری دختر جان

\_ اینو خودم میدونم بابایی.. چیزای جدید بهم بگین..

بابابزرگ\_ روکه نی..

حرفشوقطع کردم\_ سنگه پا قزوینه

وبعد هر سه خندیدیم. به اتاق رفتم و شونه بدست نشستم روزمین. باهریه بارکه شونه روروی موهام به حرکت درمیوردم جیغم هوامیرفت. اوه اوه چه غلطی کردم دیشب شونه نکردم!.. آخ آخ. همنجور که داشتم باخودم حرف میزدم دیدم جیگر گوشه اومد تو اتاق و پشت سرم نشست، واه این همه جا!! خواستم پاشم که دستشو گذاشت روشونم و اروم گفت \_ شونه رو بده من

شونه رو گذاشتم تو دستش که اروم شروع کرد به شانه کردن موهای مشکی رنگم. یکم گذشت =

\_ میگما جیگر گوشه چه قشنگ شونه میکنی

حرفی نزد. بعد از اینکه که تموم شدم موهام رو باکش مثل همیشه بالامحکم بستم. =

\_ خواب تایام

رفت بیرون. تو جام نشسته بودم که بایه لیوان اب ویه کپسول سفید اومد جلوم نشست =

\_ بیایینو بخور با پسانداز خودم خریدمش

\_ وویی دستت درد نکنه هه

قرصم رو خوردم و بعد از گفتن شب بخیر به زیر پتو خزیدم.

با صدای جیغی که تو سرم پیچید و متر از جام پریدم! اتاق تاریک بود و چراغی پذیراییم خاموش، تنهانوری که از لای پرده در اتاق میتابید نور چراغ حیاط بود. ترسیدم، ینی چی شده!؟ سریع از اتاق بیرون اومدم =

\_ کیانا پشت پنجره رو

صدای جیگر گوشه روشنیدم اما توجهی بهش نکردم رفتم پشت پنجره که بادیدن پسری که صورتش خونی بود و بابا بزرگ داشت دستشوشست و شومیداد جیغ خفه ای زدم و عقب عقبی رفتم کنار جیگر گوشه تورخته خوابش نشستم. ترس همه وجودم رو دربر گرفته بود و اشکام بی اختیار میچکید. از خون وحشت دارم شدید! =

\_ کیانا اروم باش چیزی نیست که من حیاط نرفتم که اینجوری نترسی..



\_کي..کي جيغ زد؟

دستموگرفت و با آرامش گفتم \_ مادره مين پسره، اومده بودن خونشون دزدي پسره باهاشون درگير شده

\_من ميترسمم

\_نترس هم من هستم هم بابابزرگ، حالا هم برو بخواب

من ميترسم نمیتونم تواتاق تنها بخوابم! همونجورکه اشک مير يختم گفتم \_مي..ميشه امشب پيشت بخوابم؟

\_اخه..

پريدم وسط حرفش \_تورو خدا!!!

بالشتمو اوردم و چسبوندم به بالشتش و تاگردن زير پتورفتم، بعداينکه درازكشيداز تمام قلبم حرفي روبه زبان اوردم =\_ هيچوقت تنهامون نزار جيگر گوشه، بابابزرگ تورو خيلي دوست داره (کمي مکث کردم) وهمچنين من.

بعد چشمامو بستم و از شدت خواب بيهوش شدم. ديشب خيلي خوب بود با آرامش خوابيدم. من اونو خيلي دوست دارم خيلي... امروز سر کلاس زودتر دوست داشتم برم خونه و اين گلي که از باغچه مدرسه کندموبهش بدم. وارد کچه که شدم ديدم يه ماشين خيلي باکلاس جلوي درمون و ايساده در کنارشم يه مرد بزرگسال کت شلواي و بابابزرگ و جيگر گوشه! يعني اين يارو کي ميتونه باشه؟! با قدم هاي تندم به سمتشون رفتم. تارسيدم ان مرد بزرگسال چمدون نارنجي رنگه جيگر گوشه رو گذاشت تو صندوق ماشينش. =من سلام

جيگر گوشه سرش پايين بود و چهره ي بابابزرگ غمناک. =بابابزرگ سلام دخترم

مرد کت شلواي \_خب ديگه بريم. در عقب ماشين رو باز کرد \_کيارش سوار شو پسرم

بابه کار بردن همچين کلمه اي روبهش کردم و باختم گفتم \_اين پسر، پسر توني.. پسر بابابزرگه

مرد بهم پوزخندي زد و دوباره گفتم \_کيارش سوار شو

يعني چي، ميخواه جيگر گوشه رو کجا بيره؟! چرا بابابزرگ چيزي نميگه! =

\_بابابزرگ داره جیگرگوشه رومیبره، چراهیچی نمیگین

بابابزرگ فقط سرش روبه معنای تاسف تکون داد.=

\_بابابزرگ میخوادجیگرگوشه رو ببره..خب خب یکاری کنین، اصن این کیه؟؟

مرد\_ دخترکوچولو بهت ادب یادندان؟..سوارشوکیارش

جیگرگوشه خواست بشینه که دستشوگرفتم وبالاتماس

گفتم\_نرو..جیگرگوشه..قراربودتنهامون نزاری..نرو..مایه خانواده ایم..تونباید تنهامون  
بزاری..

جیگرگوشه همینجورکه سرش پایین بوددستموازدستش جداکردوداخل ماشین نشست.=

مرد\_خداحافظ اقای منش.

ان مردهم سوارشدوماشین روراه انداخت.ناخواسته دنبال ماشین دویدموباگریه ازجیگرگوشه  
خواهش میکردم=\_جیگرگوشه..نرو..نرو..تو..تونبایددماروتنها بزاری..باتواااام..

ازکوچه که بیرون رفتن سرعت ماشین زیادشدوناپدید شدن!باگریه راه رفتموبرگشتم وبه  
داخل خانه رفتم.بابابزرگ گوشه ای نشسته بودوبه دیوارچشم دوخته بود.رفتم جلوش  
رودوزانونشستم=\_با..بابابزرگ چراگذاشتی بره؟..اون..اون مردکی بود..

بابابزرگ\_مامانش سرزارفت وگیلان خاک شد.باباش رفیق من بود،باهم مثل  
برادربودیم.ازهمون اول مهرپسرش تودلم افتادمثل بچه خودم دوستش داشتم تااینکه یه  
شب،منصور(بابای جیگرگوشه)کیارش روآورد وگذاشت پیشه من میخواست بره سرخاک  
زنش..رفتنش هماناوبرنگشتنش واسه همیشه همانا تصداف کردو..کیارش موندپیشه  
منومن هم واسش کم نذاشتم.هرروزعلاقمون بهم بیشترمیشد..باجون دل بزرگش  
کردموهمیشه دوستش داشتمودارم..چندروزی بودمردی هی سراهم سبزمیشدومیگفت من  
عموی کیارشم ولی من زیربارنمیرفتم تااینکه یسری مدارک نشون دادکه معلوم شدعموی  
واقعی کیارشه،اون مردی هم که کیارش روبرد همون عموش بود..من نمیتونستم مانعشم  
\_یعنی..یعنی جیگرگوشه هیچ اصراری نکرد که بمونه؟! بابابزرگ\_نه..شایدنمیتونسته  
شکایتی کنه

عصبانی از جام پاشدم\_ نعخیربابابزرگ من..اون دیده عموش پولداره گفته چه خوب میرم که از این لونه مرغ خلاص بشم..باید فکر میکردم که هیچ اصراری نکرده که بمونه چون..چون وقتیم که من دستشو گرفتم و

التماسش کردم دستموپس زدوسوارماشین شد..ماساده بودیم بابایی..شماکه اونوجیگرگوشت میدونستی..

بابابزرگ حرفموقطع کرد\_کیارش هنوزهم جیگرگوشمه کیانا..هنوزم هست..

\_واقعاکه بابابزرگ اون ماروول کرد..چه دلیلی جزاین میتونست داشته باشه که میخواست ازدست مازدست این خونه کوچیک خلاص بشه بره به بهترین شکل وبهترین جا زندگی کنه..

باگریه اومدم تواتاق وگوشه ای نشستم وپاهاموتودلم جمع کردم.اون لحظه که دستموازدستش جداکردهمش جلوچشمامه..چطورتونست انقدرراحت ترکمون کنه!..من بااون همه ذوق اومدم که بهش گل بدم ولی اون چی..کاش ازهمون اول توقلم جات نداده بودم که الان میتونستم ازت متنفرباشم...کااااش.

ده سال بعد

\_سلام بابابزرگ ببخشید،ببخشیدکه انقدردیراومدم.دلم میخوادبه اندازه همین ده سال که گذشته واست حرف بزنم.من الان بیست ویک سالمه بابابزرگ امامثل دختری دیگه به راحتی به این سن نرسیدم..دبیرستانم وتموم کردم والان دیپلم دارم..اما..امادیگه نشدکه کنکوربدمودانشگاه برم میدونی چرا؟الان بهت میگم..دیگه پولی نداشتم که بتونم کرایه خونه بدم حتی غذا واسه خوردنم نداشتم!بیخیال درس شدمورفتم دنبال کار..اما

چه کاری..من نه مهندس نه پرستارنه..تنهایه خدمتکارم تویه خونه یابتره بگم تویه قصر..هه!ازهجده سالگی خدمتکارقصریه خانم پیرهستم که بهش میگم خانم..اصلافکرشومیکردی برم خدمتکاربشموکارکنم منی که اصن کارنمیکردم!خانم.وقتی دیدم سنم کمتره ازبقیه ده تومن بیشتربهم میده پنجاه تومن،ولی خب ماخدمتکاراحق بیرون رفتن ازعمارت رونداریم فقط عیدنوروز میتونیم بریم ولی من که..خانم هم مهربونه هم جدی..خلاصه میدونی چیه من پیشه خودم گفتم حالاکه ازدرس افتادم پس بهتره برم

سازی رویاد بگیرم که شما صدش رو خیلی دوست داشتی..اره..ویالون..البته چند ماه پو لموپسانداز کردم تا تونستم یه دونه ارزونشو تهیه کنم..وقتیم که به خانم گفتم گفت میتونی بری اما هفته ای یه جلسه. منم از خوشحالی بال دراوردم. از خانم خواهش کردم که بزاره روز اول که کلاس میرم بعدش پیام اینجا اونم اجازه داد، یعنی امروز که من اولین جلسم رو پشت سر گذاشتم و ده سال از اون باهم بودنه میگذره اومدم پیشت بابابزرگ (بغضم به اشکهایی که روی گونم میچکیدن تبدیل شد) چرا بابابزرگ..چرا توانقدر زودتنهام گذاشتی..ها؟ دلت اومد بابایی؟..دو تا تون بی معرفتین هم توهم اون جیگر گوشه..(با یادآوری دوباره جیگر گوشه به حق افتادم)..هر دو تون خیلی زودتنهام گذاشتین، اخیه چرا؟! شماها تمام زندگیم بودین که رفتین بی معرفتا..(سرمو گذاشتم روسنگ وزار زدم) نفهمیدم چقدر گذشت که صدای زنگ گوشیم توجهم جلب کرد..دکمه اتصال روزدم =

\_ الو

\_ الو سلام کیانا، بدو بیا خونه ساعت هفت و ربعه!

\_ باشه اومدم.

موبایلمو گذاشتم توجیب مانتوم و بازدن بوسه ای به سنگ قبر سردبابابزرگ از جام پاشدم. یه دست به صورته خیسم کشیدم و با برداشتن کیف ویالونم به سمت درخروجی راه افتادم. ده دقیقه ای تو ایستگاه اوتوبوس ایستادم تا اومدم. قرار بود ساعت هفت دقیق خونه باشم، خانم ادمه دقیقی بود. وارد خونه که شدم صدف جلوم سبز شد و با چشم و ابرو بهم فهموند که خانم تو پذیرایی نشسته. وارد پذیرایی که شدم دیدم خانم روی صندلی همیشگیش که یه صندلی سلطنتی بودنشسته. رفتم جلوش ایستادم و سرم انداختم پایین =

\_ سلام خانم

جَدِّي پرسید\_ چرا انقدر دیر اومدی؟

\_ ببخشید خانم

کمی مکث کرد\_ برو به کارات برس

\_ مرسی خانم که گذاشتین برم

\_ خيله خي برو.

سريع به طبقه سوم اومدم. اين خونه کلاسه طبقه داره، طبقه اول پذيرايي، اشپزخانه، طبقه دوم اتاق خوابها و حمام و دستشويي، طبقه سوم سالن کوچيکي داشت که داراي پنج اتاق خواب بود براي خدمتکارا. اتاق منو صدف يکي بود. وارد اتاق شدمو ويالونم رو کنار چمدونم گذاشتم و سريع لباسام رو بایه پيرهن استين بلندمشکي که دامني کلوش تاروي زانو داشت، ساپورت جورابي ضخيم مشکي پوشيدم و پيشبند سفيد رنگ رو روي لباسم بستم و بعد کفش هاي ورني تخت مشکي ام رو پاکردم. جلوي اينه رفتم، يه لحظه روي خودم خيره ماندم. عجب لباس خدمتکاري بهم مياد، هه! کاش بزرگ نشده بودم.. کاش هنوز همون کيانا يازده ساله بودم که شاد بودو تنهائي روحس نميکرد. کاش.. هه، چي دارم ميگم! موهاي مشکيم مثل هميشه سفت و محکم بالاسرم بستم و از اتاق بيرون اومدم و بدورفتم پايين.

مشغول آماده کردن شام خانم بودن، منم سريع وسايل سفره رو توسيني گذاشتم و به سمت ميز غذاخوري دوازده نفره رفتم. با سليقه چيندمو خانم رو براي سرو غذا صدا کردم. صدف ديس غذاهارو آوردو روي ميز چيدومريم که از همون بزرگتر بودو و همچنين رئيس خدمتکارا بود براي خانم غذا کشيد. =

مريم\_ ميتونيد بريد.

با صدف که بيست ونه سالش بود به داخل اشپزخانه رفتيم. اينجا ياد باکسي گرم نميگرفتم، يني درکل زياد حرفم نميزدم، با صدف هم تنها مثل يه هم اتاقي باهم رفتار ميکرديم. اينجا کلا ده تا خدمتکاريم پنجتا خانم پنجتا اقا که همشون قشنگ چندسالي ازم بزرگترن والبته ادماي خوبي هم هستند. ظرف شستن وظيفه من بود کاري که ازش بيزار بودم و حتي يه ليوانم نميشستم! بعد از نيم ساعت وسايل سفره رو آوردن و به همراه ظرفي که درش پخت و پز کردن داخل ظرفشويي فرار دادن. دستکش روبه دست کردم و مشغول شستن شدم. کارم که تموم شد سر ساعت يازده شب همه خدمتکارا به اتاقامون رفتيم. با صدف لباسامون رو عوض کرديم و مورخته خوابمون رو پهن کرديم. =

\_کیانا

همونطور که چشماموبسته بودم\_بله؟

\_میخوان بچموبه زور ازمامانم بگیرن، میگن نمیتونی خرجشو بدی...من چیکارکنم؟

\_از خدا کمک..

پریدوسط حرفم وعصبی گفت\_خداخیلی وقته مارو فراموش کرده وگرنه الان خدمتکار نبودیم..

\_این حرفو نزن خدا اگه فراموشت کرده بود همین خدمتکاریم که الان هستی نبود

\_بچه نداری نمیدونی چی میکشم، باباش که مرده منم که ازش دور کن اونوقت بچم یتیم میشه..میدونم که دیگه دستم بهش نمیرسه...میفهمی یتیم شدن ینی چی؟؟؟

کمی مکث کردم\_من ازهمون اول یتیم بودم..نه مادری..نه پدری..

بغض همیشگی راه نفسمو بندکرد.پلکامو محکم رو هم فشردم واین افکار ازاردهنده رواز خودم راندم تابه راحتی بخوابم...=

\_کیانا کیانا..بیدارشو

باچشمای نیمه باز تو جام نشستم\_ساعت چنده؟

\_یک ربع به شیش

ساعت بیداری شیش بودیعنی هممون باید سرساعت شیش پایین بایستیم تاخانم بیاد.حاضرکه شدم موهام رومثل همیشه بستمو باصدف به پایین رفتیم.کنارهم صاف ومرتب ایستادیم که مریم هممون روچک کردودون غرزدن جلومون ایستاد.بلافاصله که عقربه های ساعت شیش رونشون داد خانم ازاتاق بیرون اومدوپشت میزنشست.=

مریم\_برید.

بعدازشستن ظرفا خانم هممون رو اظهارکرد که حرفی بزنه.=



خانم\_ مهمانی ای در پیش داریم، خودتون روبرای فردا آماده کنید. میخوام بهترین غذاها روبرای شام. و بهترین پذیرایی رو داشته باشین، خونه باید تمیزه تمیز باشه، کوچکتین کوتاهی رو نمیپذیرم.. خریدهای لازم (به دونفر از مردا اشاره کرد) شما دوتا انجام میدین، دوست دارم فردا بهترین باشین. (عینک مطالعش روزد) حالا هم میتونید بریدوبه کارهاتون برسید.

فردا صبح بایکی دیگه به طبقه دوم اومدیم، سه چهارساعته طول کشید تا بالاروبرق انداختیم. بدون تلف کردن وقت به پایین اومدم که یه مومریم جلوم سبزشد\_ برو طبق لیست ظرفارو آماده کن، اول دستمال بکش\_ چشم

سریع به اشپزخونه اومدم. همه مشغول بودن، لیستونگه کردم اووه چقدر ظرف!! همه ظرفای تولیست رو آماده کردم. ساعت شیش شیشوربع بود که همه، کارامون تموم شده بود و حالا باید خودمون یه دوش میگرفتیم. من آخرین نفر رفتم و لباسه خدمتکاریم رو شستم. سریع لباسام رو پوشیدم و موهام که کمی نم داشت، سفت و محکم بالابستم و رفتم پایین. همه حاضر و آماده کنار هم ایستاده بودن. ساعت هشت که شد خانم مثل همیشه شیک و مغرور روی مبل سلطنتی خودش نشست. ده دقیقه بعد بالاخره زنگ اف اف به صدا دراومد. ما سریع رفتیم تو اشپزخانه و فقط دونفر از مردا برای خوش آمدگویی در دو طرف در ورودی ایستادن. یه لیوان آب خوردم که صدف اومد کنارم. اوم رو خوردم خواستم بشورم لیوانو که یاد اون روز افتادم. یادش بخیر اب سرکشیدن باشیشه یه لذت دیگه داره.. جیگر گوشه همیشه میگفت نکن بابا بزرگ بدش میاد.. هه! چه دورانی بود.. چقدر دلم براش تنگ شده.. خیلی نامردی کرد خیلی.. = صدف\_ شنیدی چی گفتم؟ با صدای صدف به خودم اومدم\_ نه.. چی گفتی؟

صدف\_ میگم قشنگ بیست نفری هستن.. نگاه پنج تا جوون.. بعد..

مریم پرید وسط حرف صدف\_ و ایسادی اینجا مهمونارو دیدمیزی؟؟؟

لحن مریم جدی بود. صدف بیچاره هول کرد\_ نه بخدا، ببخشید

مریم\_ امشب که همه ظرفارو تا نصفه شب تنهایی شستی یاد میگیری فضولی نکنی

امشب صدف میخواست بره خونه مامانش پیشه بچش به خاطر همین با بغض گفت =

\_دیگه تکرار نمیشه بخدا، خانم تازه راضی شده که برم..توروخدا.. پریدم وسط حرفش\_ من خواستم تعدادبگه

مریم اخم غلیظی کرد\_ توخیلی غلط کردی، پس ظرفای امشب همش باتوعه کیاناخانم \_چشم

مریم که رفت صدف روکردبهم\_ چرا این حرفو زدی؟؟ این همه ظرف اذیت میشی  
\_مگه نمیخواستی بری پیشه بچت! من باشستن ظرفا مشکلی ندارم.

همونطورکه داشتیم ظرفای شام رو جمع میکردیم ازرومیزناخواسته گوشاموتیزکردم تا حرفا خانم رو خوب بشنوم=خانم\_ اون تازه برگشته من نمیزارم برگرده وتنهاکاری هم که میتونم بکنم فقط شرکتش بامن.دیگه جمع کردن کارکنان خوب والبته خریدن خانه ای لوکس باخودشه..

زنه شیک پوش\_ ممنون مادر

به اشپزخونه اومدم.هعی بابابزرگ چقدردوست داشت واسه من کارای بزرگ انجام بده ولی..عمرش کفاف نداد..بغض بازهم مهمان شد درگلوبم وراه نفسم روبست.نیم ساعت گذشت که\_ این ظرف رو ببرتوایوان حیاط،بدو

باحرف مریم سریع ظرف شیرینی رو برداشتموبه سمت درحرکت کردم.از پشت پنجره که نگاه کردم، دقیقاصدف درست گفته بود پنج جوون بودن..دوپسرسه دختر.

بعدازرفتن مهموناباکلی ظرف تو اشپزخونه تنهاشدم، هرچی میشستم تموم میشد!بعدازشستن ظرفا خشک کردنشون به بالارفتم.ساعت چهارصبح بودکه سرم به بالشت نرسیده بیهوش شدم.درخواب نازی سرمیبردم که صدای تیزگوشیم توسرم پیچید.به سختی چشماموبازکردم وای نه ساعت یه ربع به ۶، منکه تازه خوابیدم!بعدازشستن صورتم حاضرشدم، درحین اینکه لباس میپوشیدم هی خوابم میبرد.موهام روکه بستم ازاتاق خارج شدم ورفتم سمت راه پله.وای مامان چقدرخوابم میادیه خمیازه کشیدم خواستم اولین قدمم رو بردارم که یهوکشیده شدم.وای قلبم اومدتو حلقم! خواب از سرم پریدکه بعدمکثی

نسبتا کوتاه به خودم اومدم ببینم کی یهو کشیدم! سرمو بلند کردم که با چهره ای  
 اخمو سردمواجه شدم =

\_ حواست کجاست، نزدیک بود بامغز تاته پله هارو بري

ولم کردورفت سمت اتاق یکی از خدمتکارای مرد. این یکی از همون پسردیشبیا بود! وای اگه  
 میوفتادم چی؟! سریع رفتم پایین و کنار بقیه ایستادم. چشمام میسخت خیلی خوابم  
 میومد. =

مریم\_ طبقه دوم اتاقي که سمت راست راه پله هستوبراي اقا تمیزکن، بدو

به همون اتاقي که گفت رفتم. چه اتاقي، ست سفیدایی. رابه. را خمیازه میکشیدم تو چشمام  
 اشک جمع میشد. کاش میتونستم الان روی این تخت بخوابم. رودوزانو نشستم و میز عسلی  
 کنار تخت رودستمال کشیدم. حالایه دیقه که چیزی نمیشه، همونجورنشسته سرمولبه ی  
 تخت گذاشتم و چشمام رو بستم. صدای دراومد چشمامو یکم باز کردم دیدم یکی  
 اومد تو اتاق، و این کیه؟! یکم که دقیق شدم.. ای وای اینکه همون پرسس! سریع از جام  
 بلند شدم و سرم روانداختم پایین\_ ببخشید \_ کارت تموم شد؟ \_ ب.. بله.. با اجازه

سریع بیرون اومدم و رفتم پایین. بعد از سلام علیک با صدف سینی چای رو برداشتم و رفتم سمت  
 خانم که دیدم اون پسر هم که نوه خانم هست کنارش نشسته! چای رودادم خواستم برم  
 که خانم\_ واسه اقای ارمان هم بیار

پسر\_ نه میل ندارم مادر. به اشپزخونه برگشتم. پس پسره اسمش ارمانه. بالاخره روز کلاس  
 رسید از ساعت پنج تاشیش بود. جلسه قبل بایکی از کارکنان موسسه صحبت کردم که من  
 فقط میتونم از هفتاد تومن پنجاه تومن بدم اونم گفت که باریس حرف میزنه. پنج دیقه به  
 شروع کلاس مونده بود که کناریه دختر خانم شیک پوش نشستم. یکم که گذشت متوجه  
 دستش شدم که قرمز شده بود و دون دون، اولش خواستم نپرسم که علت چیه ولی  
 بعد\_ ببخشید، دستتون چی شده؟ دختر سرشو طرفم برگردوند که با چهره ای بانمک و چشمانی  
 طوسی روبه روشدم.. هیچی بابادیشب بادوم زمینی خوردم اینجوری شدم، اخه بهش  
 حساسیت دارم \_ اها

ازلحن حرف زدنش خوشم اومد به نظر دختر خوبی بود. بعد از تموم شدن کلاس منی بهم گفت که رئیس کارم داره. به طرف اتاقش رفت موباتقه ای به در رفتم داخل. سرش پایین بود. خب خانم منش شما... (سرشو بلند کرد)

هر دو از دیدن هم حیرت زده شدیم. این همون پسر س که دیشب کنار ارمان بود! =

پسره\_ تو همون خدمتکاره نیستی که دیشب شیرینی آورد؟! نمی دونستم چی بگم حتی نمی دونستم الان باید خجالت بکشم یا نه!\_ بله، خودم \_ ینی خانم بهت اجازه داده بیای کلاس؟!\_ بله

لبخند زد\_ خوشحالم با اینکه خدمتکاری ولی از زندگی ناامید نشدی \_ ممنون

\_ مشکلی نی شما همون پنجاه روبره از خوشحالی لبخند زدم\_ خیلی ممنون اقای.. \_ نیکخواه هستم.

از موسسه که اومدم بیرون حرفش همش تو مغزم اکومیشد.. لحنش برادرانه بود.. تا الان فکر میکردم یه ادم ناامیدم که هدفی نداره ولی حرف اون منو به چالش کشید.

فردا که داشتم سالاد درست میکردم همش تو فکر نیکخواه بودم. لحنش به دلم نشست، خیلی وقت بود که کسی بامحبتو لبخند باهام حرف نزده بود.. یه لحظه احساس کردم برام مثل برادری میمونه که ندارم، ولی خب.. =

\_ لیولن دسته دارا کدوم طبقه؟

با این صدایه تو رسیدم واوخ.. دستم برید. صدای ارمان بودا خه این اینجا چی میخواد! از جام بلند شدم، چه شیک هم شده اقا\_ شما برید من براتون چای میارم رفتم سمت شیراب و دستمو گرفتم زیرش، حالامگه خونشم بند میاد!! =

ارمان\_ تو همیشه حواست پرته؟ (بعدی چسب زخم از کیف پولش در آورد گرفت سمتم)

دستمو خشک کردم و سرم انداختم پایین\_ مرسی از صدف میگیرم اقا \_ انگشتتویبار جلو \_ بدین خودم میزنم اقا

دستمو کشید و چسب روروی انگشتم زدورفت. خشکم زد! ا خه چطور ممکنه اد می که انقد مغروره برای خدمتکارش.. بیخیال بهتره خیال بافی نکنم. شب شده بود و طبق معمول

تو اشپزخونه مشغول شستن شدم. به دلیل سکوتی که امارت رودربر گرفته بود صدای ضعیف ماشین رواز حیا ط متوجه شدم، حتما ارمان. هعی ارمان منو یاد جیگر گوشه میندازه.. وقتی یادش میوفتم ناخواسته اشک تو چشمام جمع میشه، یعنی الان کجاست؟.. جیگر گوشه الان کجازندگی میکنی؟؟..=

\_توهنوز بیداری؟!\_

سرمو چرخوندم که با چهره ی سرده ارمان روبه روشدم. تا خواستم حرفی بزنم پرسید=

\_اشک؟ (بعدها دستش به چشمام اشاره کرد)

وای اصن حواسم نبود، چندبار پلک زدم\_ هی هیچی اقا، شام گرم کنم؟

یکم مکث کرد\_ خوردم. (رفت.)

ساعت نه صبح بود که بعداز جارو کردن طبقه دوم اومدم پایین. آخرین پله رو که رد کردم با ارمان سینه به سینه شدم. مثل همیشه جدي بود سرد=\_ یه لیوان قهوه برام بیار، تواتاقم

\_چشم

سریع از کنارش گذشتم و بعد از آماده کردن قهوه به سمت اتاقش رفتم. روبه روی پنجره ایستاده بود=

\_بزارش رو میز

لیولن رو گذاشتم رو عسلی کنار تخت خواستم برم که با صدای در چارچوب در میخکوب شدم=

\_تو عاشقی مگه نه؟\_

با حرفش جا خوردم. همچنین سوالی تا حالا لازم پرسیده نشده بود و خودمم تا حالا بهش فکر نکرده بودم. نمیدونستم چی بگم، بایه ببخشیدز یرلبي به پایین برگشتم. یعنی.. یعنی ممکنه حسه من نسبت به.. جیگر گوشه فقط یه دوست داشتن ساده نباشه!!.. روزها م گذشتمون به صدای قلبم گوش کردم.. من جیگر گوشه رو دوست ندارم بلکه، عاشقشم.. عاشق. فردا کلاس

داشتم به خاطر همین حالمم بهتر بود. ارمان یه روز بود یه روز نبود.. گاهی باهم روبه. رومیشدیم و گاهی هم نه. پسر سرد و مغرویه.. همیشه به درونش پی برد..!

زندگیم میگذشت ولی خیلی بهتر از قبلم.. البته این حاله خوبم مدیون همون دختر نمکی و چشم طوسی ام، رفته رفته باهم اشنا شدیم و تا اینکه الان صمیمیه صمیمی هستیم. دختر خوبیه مهربونه، شوخه، باهوشه،

با منطقه، اسمش میناست مینا جهانی هم سنه خودمه ۲۱ سالشه، دانشجو روانشناسی و توموسسه گیتار آموزش میبینه، وضعیت مالیشم خوبه متاسفانه پدرش رواز دست داده و با مادرش زندگی میکنه، خودشم یه ۲۰۶ قرمز داره که باهاش میره و میاد. ما الان فقط دوست هم نیستیم بلکه خواهر همیم، ولی بهش نگفتم که خدمتکارم.. میتروسم رهام کنه یا.. نمیدونم ولی فعلا که نمیخوام بهش بگم. دیروز خانم پولمون رودادو امروز کلاس دارم. وارد موسسه که شدم مینا یه جلوبم ظاهر شد = مینا\_ چه عجب اومدی! \_ منکه دیر نکردم تازه پنج دقیقه مونده

دستم و کشید و صندلی نشستیم\_ حالا نمیخواد واسه من زبون درازی کنی \_ وا، روانی!  
\_ خودتی \_ تویی

خواست جواب موبده که یکی از کارکنان اونجا گفت که برم شهریه روبه خودنیکخواه بدم. رو کردم به مینا =

\_ توبشین من الان میام دستشو دور بازوم حلقه کرد\_ منم میا ام \_ خدا شفات بده \_ الهی امین

به سمت اتاقش راه افتادیم خواستم در بزنم = مینا\_ نه وایسا.. من خوبم؟ شالم خوبه؟  
یه لبخند زدم\_ خوبی بابا، در بزنم؟ \_ اره اره بزن. بعد زدن تقه ای به در رفتیم داخل. نیکخواه پشت میزش نشسته بود که بادیدن ما از جاش بلند شد. خدا خفت نکنه نیکخواه نیگاداره با چشمش مینارو میخوره، پرو!! یه لبخند مینا کش زد\_ سلام خانما یه لبخند زدم خواستم جواب بدم که یکی پرید وسط حرف نگفتم =

\_ میگم علیرضا تو چایی نمیخوری؟! صداس اشنا بود. از یه اتاق کوچیک که مثل اشپزخونه بوداومد بیرون =



\_ هوي عليرضا ميگم تو.. سرشوکه برگردوندي طرف ما.. اي واي ارمان اينجا چي کار ميکنه!! نکنه چيزي بگه ابروم جلوميينا بره! تا الان نميدونسته من ميام کلاس = ارمان\_ تو.. پریدم وسط حرفشورفتم سمت نيکخواه که حالافهميدم اسمش عليرضاست وگفتم\_ بفرماييد... شهر يه عليرضا\_ کيانا باز برمونه (رابطمون تا حدودي راحت شده)

خيلي هول کرده بودم يه لبخند زدم\_ مر مرسِي (رو کردم به ميينا) بر يم ميينا خواستم يه قدم بردارم که =

ارمان\_ با اجازه خانم اومدي يا فرار کردي؟؟؟ واي اين چي داره ميگه! خواستم برم که بازومو گرفت\_ باتوام

همونجور که سرم پايين بود\_ ولم کن ميينا با تعجب اومد جلو\_ اين چي ميگه؟! ارمان زودتر از من جواب داد\_ اين دختر که الان دوستته، خدمتکار خونه ماست.. ميينا بهت زده اومد نزديکم\_ راست ميگه؟! از چيزي که ميترسيدم اتفاق افتاد لعنت بهت ارمان. سرمويه نشونه مثبت تکون دادم. چند لحظه سکوت شد که ميينا بازومواز دست ارمان کشيد بيرون و بلند گفت\_ خدمتکار هستي که هستي خواهي، بعضيا فکر ميکنن با اين حرف ميتونن ابرو تو ببرن ولي نه تنها ابرو تو نبردن بلکه بي شخصيتي خودشون رونشون دادن. بعد دستمو کشيد و از اتاق بيرون رفتيم، درم محکم کوبيد. پوووف لعنت بهت ارمان، از شانس من بايد دوست عليرضا درياد و امروز اونجا باشه! بعد از اتمام تايم کلاس از موسسه زدم بيرون که باز ارمان جلوم سبز شد.\_ من امروز تکليفموباتو روشن ميکنم دختره ي بدبخت حرفش خوردم کرد.. لعنت به اين روز نحس.. اه =\_ يه خدمتکار و چه به موسيقي بدبخت؟ هه..

سرم پايين بود، بغض بدني تو گلوم نشست =\_ اين فضولياش به تونيومده پسرک صداي ميينا بود که با ماشين کنارمون ايستاده بود\_ پير بالا کيانا جونم بدون وقفه رفتم نشستم اونم بلافاصله راه افتاد. = ميينا ميدونم.. شايد در شان تو نباشه که بايه خدمتکار دوستي کني.. ميتوني همينجا پيام کني مارو بخيرو شما بسلامت..

بعديکم مکث يدونه زد تو سرم\_ خفه بابا.. عقب مونده.. تو غلط ميکني منو ترک کني.. حالاهم عصاب منو بهم نريزادرس خونه روبگو..

اقاي آرمان

این چی گفت.. گفت کیانا؟؟؟.. این دختره ی پرواون خدمتکاروچی  
صدازد؟! کیانا!!! اسمشوتاالان نمیدونستم. خواستم برم تو موسسه که گوشیم زنگ  
خورد، جواب دادم\_ها؟!

\_بیتربیتی دیگه.. وایسامن دارم میام پایین بریم کافه \_اکی.(قطع کردم)  
دوباره حالم خراب شد.. اه امروز چه روزبدي شد.. لامصب. یهوپشتم سوخت، اووف بازاین  
دیوونه دستش هرزشد!

\_بیماری انقد محکم میزنی؟ علیرضایه لبخندزد\_ نه دوستمی.. عشقم میکشه یابو  
مزداموپارک کردمموارد کافه شدیم. دوقهوه سفارش دادیم که=علیرضا\_ امروز چرا عصاب  
مصاب نداری؟

به پشتی صندلی تکیه دادم\_توشرکت دعوام شد بابا..

\_ولی به نظرم.. نباید اینجوری باکیانا حرف میزدی..

بااین حرفش یهوبه خودم اومدم. سریع ازش پرسیدم\_ اسمش چیه؟؟ \_ چته روانی!!?  
\_میگم اسمش؟؟؟

\_کیانا.. وا.. حالت خوب نیا

پووف لعنتی.. این اسم اون نباید باشه... اه=علیرضا\_ اگه داری به گذاشتت فکرمیکنی بهتره  
نکنی چون حالت بدمیشه فقط.

علیرضاراست میگفت هر وقت به گذشته فکرمیکنم فقط حالم بدمیشه، همین. اگه این  
علیرضانبودکه تاالان نابودشده بودم، اون هم رفیقمه هم داداشمه هم مشاورشرکتمه  
هم....=پاشو بریم علیرضا، حالم خوش نی

\_بریم دادا

سوارماشین شدیم وبه سمت خونه علیرضاراه افتادیم. کمی بعدگوشیش زنگ خورد=

\_الو، بفرمایید.... بله درسته.... همون پنجاه تومن..... پس خانم کیانامنش پرداخت کردن  
حتما یادداشت کنید..

با اسمی که به زبون اوردی هو ترمز زدم. که علیرضا سریع گوشیش قطع کرد =  
 \_ چته تو؟! وسط خیابون وایسادی.. خطرناکه.. بزن کنارخه یکم جلوتر زدم بغل و رو کردم  
 بهش =  
 \_ تو.. تو الان.. الان چی گفتی؟! \_ گفتم بزن کنارخه خطرناکه بلند گفتم.. نهههههه قبلش  
 نفسشو با حرص بیرون داد.. گفتم خانم کیانا منش شهریش رو پرداخت کرده  
 باورم نمیشد، به گوشام شک کردم.. نه.. نه این ممکن نی... = علیرضا.. حالا مگه چی شده؟ ها؟  
 به سختی دهان باز کردم.. این.. این کی میاد موسسه.. کی میاد؟  
 \_ این همون کیاناست که امروز خوردش کردی سازده یقشو گرفتم.. دروغ میگی.. داری دروغ  
 میگی  
 \_ یقه رو ول کن.. چته تو معلوم هس؟! نه من باور نمیکنم.. اینا همش دروغه.. امکان  
 نداره.. برو پایین علیرضا  
 \_ حرف نزن راه بیفت یابو جان عصبی گفتم.. علیرضا برو پایین گفتم \_ خعله خب باو  
 تاپیاده شد پامورو گاز گذاشتم و مقصدم روبه سمت گیلان  
 تغییر دادم.. نمیفهمم.. باور نمیکنم.. تو اتوبان داشتی با سرعت میرفتم که پلیس گرفتم.. زدم  
 کناروشیشه رودادم پایین.. = پلیس.. گواهینامه کارت ماشین..  
 بهش دادم که گفت.. فامیلیت آرمان؟ \_ بله.. چرا سرعتت زیاد بود؟ \_ ببخشید فکر  
 مشغوله..  
 بعد از پرداخت جریمه به راهم ادامه دادم.. خیلی کلافه شدم.. فقط مامان میتونه اروم  
 کنه.. ماشین رو پارک کردم و وارد قبرستون شدم.. کنار قبرش رودوزانو نشستم = سلام  
 مامانم، اومدم که مثل همیشه حال خوب کنی.. میدونی امروز چی شنیدم؟.. کسی که همه  
 قلبمو تصرف کرده و منو عاشق خودش کرده بعدده سال پیداش شده.. اون خیلی وقت بود که  
 تو خونه کنارم بود.. اما من نمیدونستم، من نفهمیدم.. من.. من امروز عشقمو خورد کردم.. کسی  
 که زندگی من رو خوردش کردم.. نمیدونم الان باید باور بکنم که پیداش کردم  
 یانه!.. سخته.. سخته مامانم...

شب شده بود که به سمت تهران راه افتادم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. ساعت چهار صبح بود که به اتاق رفتم و با همون لباسا رو تخت افتادم. دارم دیوونه میشم خدا.. ینی این همون کیانا یازده سالس!؟ آخه مگه میشه!.. فردا وقیعت رومیفهمم حتما. لباسا موعوض کردم و اول به شرکت زنگ زدم که نیام بعد با علیرضا تماس گرفتم که بیام موسسه. رفتم پایین که مریم گفت مادر بزرگ (مادر پدرم) رفته حمام، پشت میز نشستم که دیدم کیانا بایه سینی صبحونه اومد. به چهرش خیره شدم.. معصومه، خیلی. اگر همون کیانا ده سال قبل باشه پس هنوز این عادتشو که موهاشو سفت و محکم بالا بندنه روتراک نکرده. اذیت شدم.. نمیتونستم تحمل کنم این وضعیت رواجام پاشدم و زدم بیرون. وارد موسسه شدم و سریع رفتم تو اتاق علیرضا. = علیرضا سلام، چی شده؟ خب میومدی شرکت کلی..

پریدم وسط حرفش.. شما اینجا شماره تماس میگیری درست؟ \_ چته چرا اضطراب داری؟  
\_ درست؟

\_ اره.. شماره کی رومیخوای؟ \_ همون کیانا منش \_ ببینم نکنه همون دخترست که تو گذشتت بود؟!

سرموبه نشونه مثبت تکون دادم که با تعجب پرسید \_ جدی میگی؟! ووف چقد حرف میزنه  
عصبی گفتم =

\_ علیرضا شماره روبده \_ خعه خب.. وایسا کلافه یه دست توموهام کشیدم تا اقا شماره رو پیدا کنه. =

\_ بیا، شماره موبایلشه.. شمارشو حفظ بودم ولی هیچوقت جرعت نکردم که بهش زنگ بزنم. رفتم سمت دفترش و.. خدای من این دقیق شماره خودش بود.. شماره عشقم.. نفسم.. رو صندلی نشستم و بهت زده به روبه روم خیره شدم.

کیانا

دیروز که اون اتفاق مزخرف افتاد میبناهی اصرار کرد که برم خونشون میگفت منو مادرم از تنهایی درمیایم ولی قبول نکردم نمیخوام سربار باشم! = صدف \_ بیا این سینی رو ببر اقا

پشت میزنشسته سینی صبحونه رواز دستش گرفتمورفتم بیرون. حتی نمیخوام قیافه نحسشوببینم. سینی رو که جلوش گذاشتم متوجه نگاه خیرش روخودم شدم. نزدیک اشپزخونه شدم یهوبلندشد رفت!! واروانی چراصبحونه نخورد!!؟! انقدرسرم مشغول کارکردن بود که اصلانفهمیدم کی شب شد! ازطبقه دوم که اومدم پایین یهوارمان یورش کردسمتم و فریادزد=اینههاش..اینه..خودشه همون دزدی که دیشب اومدتواتاقموازکیف پولم پول برداشت..خدمتکار دزد

نمیدونستم الان بایدتعجب کنم یا..همه خدمتکارا داشتن نگام میکردن، خانمم که باخم غلیظی رومبلش نشسته بود= ارمان\_چیه؟ها؟ چرا حرف نمیزنی؟ بااین حرفش به خودم اومدم\_چی..چی میگیداقا، بخداامن..

پریدوسط حقم\_ اها پس روحا بودن که برداشتن! هه. \_ خانم باورکنید..بخدا..بخدامن دزدنیستم که دزدی کنم

خانم\_وسایلت روجمع کن ازخونه من گمشوبیرون نمک شناس \_ خانم باورکنید..بخداامن..دزدی نکردم..من

باسیلی که بهم زد حرفم نیمه تمام موند.دیگه نمیتونستم این خفت روتحمل کنم سریع به بالااومدموبابغضی که نذاشتم بشکنه سریع ساکمو بستمولباسم رو عوض کردم.

یه دستم ساک بودیه دستم کیف ویالونم. اومدم پایینوبه خانم چشم دوختم\_ من ادم نمک شناسی نیستم بابت تموم لطف هایی که بهم کردید ممنونم. سریع ازعمارت اومدم بیرون. خدای من، چرااچه؟..ها..چراا..الان منه بی کس بایدکجا برررم؟؟..عوضی..لعنت بهت ارمان..نامررد..چرااچه اینکاروبا هم کردی مگه من چیکارت کرده بودم! متوجه ویبره گوشیم شدم، شماره مبینا بود..دکمه اتصال روزدم=سلام کیانا جوونم..حال احوال..یادی ازما نمیکنی! بابغض\_سلام..خوبی؟ یکم مکث کرد\_منکه خوبم ولی تو..خوبی کیانا؟؟؟  
\_نه..اص..اصلا

\_ کجایی الان؟؟ \_ همون ادرس

بوق بوق. کنار خیابون به یه تیر چراغ برق تیکه دادم که بعدده ديقه ماشین  
مبینارو دیدم، رفتم جلوتر که دیدم جلوم ماشین رونگهداشت. سریع پیاده  
شدم و دمستم. کیانچی شده؟ چراقیافت اینجوری؟؟ها؟؟

خودمو انداختم تو بغلش و از ته دل زار زدم و زار زدم. یکم که اروم شدم سوار ماشین  
شدیم. دستمو گذاشتم لبه شیشه و دوباره گریه کردم. الان آگه جیگر گوشه بود.. من.. من  
انقدر تنها و بدبخت نبودم.. کاش بودی کیارشششش

\_ کیانا تورو خدا گریه نکن.. بگو چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟؟ دادم زدم.. اون ارمان  
عوضی.. بهم تهمت دزدی زد..

\_ آخه چرا خب.. اصن ولش، بهتر از این به بعد پیشه خودمونی.. منو مامانم. مبینا همه چی  
گذشتم میدونست حتی از عشقم نسبت به کیارش با خبر بود. خدا خودت که میدونی دزد نیستم  
هوام داشته باش نزار بیشتر از این بکشم.. مبینا ماشین رو پارک کرد و پیاده  
شدیم.. ببخشید که.. که مزاحمتون شدم محکم بغلم کرد.. حرف مفت ممنوع دوست خلم  
بعدم کلید انداخت و اردیه ساختمون سه طبقه شدیم. رفتیم طبقه دوم. وارد خونه که شدیم  
مادر مبینا مهناز خانم بامهر بونی اومد جلوم.. سلام کیانا خانم، چه عجب ماشمارو دیدیم! خوبی  
دخترم؟

بابه کاربردن کلمه دخترم و سایلمو گذاشتم زمین و محکم بغلش کردم. گریه شدت گرفت  
کاش مادرم بود.. کاش چهرش یادم بود.. کاش الان بغل خودش بوددم. خالی که شدم  
از بغلش بیرون اومدم و سرم روانداختم پایین =

\_ سلام.. ببخشید که مزاحمتون شدم بادستش سرمو بلند کرد.. این چه حرفیه، توهم مثل  
دختر خودم عزیزم

\_ ممنون مهناز خانم.. خب دیگه برید لباساتون رو عوض کنید که شام بخوریم مبینا.. ای به  
چشمم

رفتیم تواتاق مبینا. مبینا لباسشویایه تاپ و شلوارک صورتی که خیلی بهش میومد عوض کرد منم یه تیشرت و شلوارازساکم بیرون اوردم و پوشیدم. =میگم کیا یه سوال ازت بپرسم قول میدی گریه نکنی باز؟\_ اره بپرس

\_ اومممم تو.. فامیلی کیارش رومیدونی؟\_ نه متاسفانه \_ اهاخب.. برو صورتت روبشوریا اشپزخونه

ازتواینه که به خودم نگاه کردم، نک دماغم قرمز چشممامم مثل لبوپف کرده. بعدازاینکه صورتم روشستم به اشپزخونه رفتم پشت میزنشستم. خیلی وقت بود که غذای درستوحسابی معمولاته مونده غذای دیگران بود.

کیارش

وقتی مادر بزرگ اونجوری توگوشش زد دلم میخواست تیکه تیکهشم باعث این چک منه نامرد بدم، ولی چاره ای نبود تنهایی راهی که میتونستم اونوبدون چون و چرا ازسوی مادر بزرگ از عمارت بیرون کنم همین بود. میترسیدم مادر بزرگ بهم شک میکرد و کیانا روازم دور میکرد جوری که نمیتونستم پیداش کنم.. چاره ای جز این نقشه مزخرف نبود. بعدازاینکه کیانا ازخونه زد بیرون سریع باعلیرضا تماس گرفتم =

\_ الوعلیرضا، سوارش کردی؟

\_ تاخواستم برم جلو اون دختره.. دوستش مبینا، سوارش کرد بردش

\_ مگه تو سرکوچه نبودی؟؟؟؟؟

\_ ترافیک بود ده دقیقه دیر رسیدم ولی نگران...

تماسو قطع کردم. عصبی بدم شدید. لعنتی.. قرار بود بعداینکه من کیانا روانداختم بیرون علیرضا سوارش کنه و بردش خونه خودم. لبه ی تخت نشستم و سرم روبین دستام گرفتم. یادش بخیر، وقتی اون چهره معصومشو مظلوم میکرد خواستنی ترمیشد وقتی... کلافه یه دست به صورتم که بااشک خیس شده بود کشیدم و رفتم پشت پنجره\_ دیگه نمیزارم این دوری ادامه پیدا کنه.. نمیزارم.



وارد شرکت که شدم از حمید پرسیدم نیکخواه کجاست گفت رفته چند ساعت دیگه  
 میاد. پوووف بیمارروانی، خوبه میدونه کلی کار داریم. شماره اش رو گرفتم. معلوم هست  
 کجایی؟ خوبه میدونی این همه کار داریم

\_ اوووه ببند فکودودیکه، پاشو بیا موسسه که یافتم

\_ چي رو؟

\_ ادرس یارووو

\_ دروغ که نمیگی؟

\_ بابیست و پنج سال سن فیلم که بازی نمیکنم، پاشو بیا سریع

قطع کرد. وای خداجون دمت گرررم. نفهمیدم چجوری رسیدم موسسه هجوم بردم تواتاق  
 علیرضا. اووف.. سلام

\_ باریکلا! مثل پلنگ خودتورسوندی نه؟

\_ علیرضا کیانا کجاست؟ ادرسش کو؟

\_ اروم باش، بشین بگم

نشستم که اونم مقابلم نشست. خونه همون دوستشه، مبینا جهانی. ادرس خونشم  
 از خود مبینا گرفتم و باهاش قرار گذاشتم.. (لبخند زد) داش کیارش هفته دیگه به عشقت میرسی.

\_ ینی بهش بگم که همون کیارش ده سال قبلم؟

\_ زکی! خسته نباشی

\_ نمیدونم چرا ولی.. نگرانم علیرضا

\_ نگرانی نداره داداش من. اول خاطرات شیرین گذشته رومیگی بعد همون عکسی که ازش  
 گرفتی وقاب کردی روبهش نشون میدی.. تموم شدورفت.

\_ ینی یه هفته باید صبر کنم؟

بامشت زده بازوم. هولیا؟

پاشدم\_ معلومه، من رفتم شرکت \_ برومنم دوساعت دیگه میام.

کیانا

صبح وقتی چشمامو باز کردم بادوگویی طوسی که مطعلق به مینا بود روبه روشدم، سرمویکم بردم عقب\_ فک نمیکنی تو حلقمی؟! \_ چه عجب بیدار شدی! نشست بغلم.= من\_ ساعت چنده مگه؟ \_ نه ونیم، خرس جون \_ اوووه گفتم الان دوازدهه.

چیزی نگفت. از چشماش فهمیدم یه فکرشوم توسرشه، حالاچی هست دیگه خدامیدونه! =  
\_ کیاتو قلقلکی بودی نه؟ \_ فکرشم نکن \_ پس بودی یهو شروع کرد قلقلک دادن. بدجنس  
چقد بدقلقلک میده... اخ اخ الان جیشم میگیره!! \_ وای(خنده) مینا(خنده) دربه در(خنده) ولم  
کن

\_ خودتی خرس کوشولو \_ دلت میاد بهم میگی خرس؟! \_ ب ر ب (بروبابا)

صورتمو خشک کردم رفتم پشت میز نشستم\_ مبین تو خوردی؟ یه دونه زد پس کلم\_ مبین  
اسم پسره من دخترم کیاجون \_ وا چطور تو اسم منو اینجوری میگی! اینم میشه اسم پسر  
رفت سمت سماور\_ چایی کوفت میکنی؟ \_ ممنون : | یینی بین منومینا محبتی که موج  
میزنه! درغیاب مینا صبحونم رو خوردمو میزرو جمع کردم. خواستم برم تواتاق که اون خله  
روانی یهو پرید بغلمو شروع کرد به جیغ زدن! \_ واا چته خل وضع!؟! \_ کیاجووون بگوکی بهم  
زنگیدد انقدمحکم بغلم کرده بودداشتم خفه میشدم! =  
\_ کی بهت زنگ زدخب؟؟ جیغ زد\_ علیرضااا بودباهام قرار گذاشت \_ اووف خفم کردی، ولم  
کن

ولم کردویه دور دورخودش چرخید\_ وای من چی بیوشم؟؟ توهم بایدباهام بیای  
چشمامور یز کردم\_ توهمونی نبود که میگفتی نیکخواه کیلوچنده، من ازش خوشم  
نمیادواینا!?

\_ ای بابا! حالا یه چی گفتیم، کی بهتر از اون کلنگ خندیدم\_ راستی مهناز جون کجاست؟!  
\_ رفته باشگاه، همه که مثل تو خرس نیستن!

یک هفته ای از بودن من خونه مبینا اینا میگذره رابطه منومهناز خانم طوری که  
انگار مادر و دختریما! امروز باید می

رفتیم سر قرار "بام تهران" جایی که به گفته مبینا انگار تهران زیر پاته!! همون لباسای قبلیم  
رو بامقنه پوشیدم و گوشیمم برداشتم = \_ کیا پیام تو؟ \_ اره بیا باور و دوش محوش شدم. یه  
مانتوشیک بادمجون، جین مشکی، شال صورتی ملیح تپیش بود و چهره ی بانمکش با ارایش  
ملیحي که داشت جذابتر شده بود. =

\_ اخیه کیاجون به قیافت نگاه کردی؟! خیلی بی روحه خب... میدونستم چی میخواد بگه  
حرفش و قطع کردم\_ انگیزه ای واسه خوشگل کردن ندارم نشوندم روتخت\_ برو بابا عقب  
مونده من\_ :

خیلی طول نکشید که اینه روجلوم گرفت. چشمای مشکی حالت دارم با خط چشمی که  
کشیده بود برام کشیده تر به نظر میرسید و پوست سفید تر شده بود و لبای معمولیم  
بارت صورتی ملیحي که زده بود قیافه گرفته بود. نگاتور و خدا بایه ارایش ساده  
چقدر تغییر کردم! = مبینا\_ خب حالا شدی هلو، پاشو بریم تا دیر نشده.

صدای ضبط رو کم کردم\_ میشه بپرسم دلیل این قرار چیه که گذاشته؟! \_ نمیدونم والا گفت  
یه گفتوگو، اولش اصن قبول نکردم. ولی بعدش التماس کرد.. خب منم که دل رحم قبول  
کردم. بعد از تماس علیرضا به جایی که گفته بود رفتیم. علیرضا که حسابی تیپ زده  
بود او مدجلو = سلام کیانا جان سلام مبینا خانم من\_ سلام اقا!

مبینا هم یه سلام زیر لبی بهش کرد که علیرضا بعد یکم دست دست کردن گفت\_ مبینا خانم  
میشه یه قدمی باهم بنیم؟ مبینا خیلی خانمانه در جوابش گفت\_ مشکلی نیست  
علیرضا\_ کیانا جان ببخشید یه چشمک زدم\_ راحت باشید.

رفتن. مبینا راست میگفت انگار تهران زیر پاته وقتی این بالای!

کیارش

باتک علیرضا فهمیدم موقع رفتنه، خداتوکل کردم به خودت. وقتی رسیدم پشتش بهم بود. باید شروع کنم وقتشه =

\_اون روزکه عموم او مددنبالم شک زده نشدم چون میدونستم خانواده ای به عنوان خانواده پدرم دارم. نمیتونستم شکایتی کنم چون درخواست عموم قانونی بود و ممکن بود واسه بابا بزرگ بدشه.. واسه همین پیشه خودم گفتم بهتره برخلاف میل عمل کنم و برم... عموم منو بردپیشه خانوادش امریکا. اونجا درس خوندم و دانشگاه رفتم بعد از گرفتن مدرکم مشغول کار کردن تو شرکت عموم شدم. البته روزای زندگی به این اسونیم که میگم نگذشت.. هر روز با فکر بابا بزرگ و تو میخوابیدم و روزم رو شروع میکردم؛ بهتون عادت کرده بودم (یه نفس بیرون دادم) وقتی دیدم اونقدر پول دارم و از پس خودم برمیاوم برگشتم ایران پیشه مادر بزرگ، مادر پدرم. اون شرکت بهم داد و منم با کمک علیرضا و اونجارو راه انداختم.. الان ده سال گذشته و هر دو مون تغییر کردیم.. تو کیانا منش دختری یازده بودی که شیطنت تو چشمات موج میزد ولی حالا بیست و یک سالته و فقط تو چشمات غم رومیشه دید.. و من کیارش آرمان پسری پانزده ساله بودم که... ولی حالا بیست و پنج ساله و او دم که دیگه نزارم این جدایی ادامه پیدا کنه.. عشقم دیگه تنهات نمیزارم....

کیانا

چشمامو بستم.. دلم هوس سکوت کرده بود. کمی بعد صدایی اشنا... ص.. صدای ارمان بود!! شروع کردن به صحبت کردن! ناخواسته و البته شکزده به حرفاش گوش سپاردم..

کیارش

اروم انگار که بهش شک وارد شده باشه با صورتی خیس و چشمانی بارونی به سمت برگشت. قاب عکسی که تو دستم بود رو بالا اوردم. یادته آخرین شب که اونجا بودم ترسیده بودی و کنارم خوابیدی؟ وقتی خواب بودی این عکسوازت گرفتم (لبخند زدم) هنوزم چهرت معصومه!

\_ تو.. تو.. توجیگر.. گو.. گوشه ای؟؟

لبخند رو لبم رو پررنگتر کردم\_اره.. خوده خودم

چونش می لرزید\_ ای.. این امکان نداره.. درو.. غه



یه تک به علیرضازدم که برگرده. دیدم دارن میان اها این همون دختر پروهس اسمش چي بود؟ عع یادم رفت!

\_میگم کیانا اسم اون دختر پروعه که همراه علیرضا داره میادچی بود؟

یه اخم ریزکرد\_ اسمش مبیناست، دوست ندارم دیگه بهش بی احترامی کنی \_اوه چشم

علیرضا\_سلامتییی.. تبریک میگویم داداش.. تبریک میگویم ابجی خانم

کیانایه لبخندبه روی علیرضازد، ایناکی خواهربرادرن شدن؟! =

دختره.. عع نه مبینا\_ خوشحالم کیاجونم یجوری رفتارمیکردانگارمن اصن اینجانیستم اگر بودم حکم هو وجوداشتم! پوووف من موندم علیرضاججوری عاشق این شده\_ سلام مبینا خانم مبینا\_ سلام

ایش انگاراز دماغ فیل افتاده(ولی خدایی خوشگله)!\_مامیریم سرخاک بابارحیم

علیرضا\_ ماهم میایم

مبینا قبل از اینکه حرفی بزنم گفت\_ من واقاعلیرضا باماشین من میایم شما برید

سوارمزداشدیم وراه افتادیم. کیاناخیلی ساکت واروم به محیط بیرون خیره شده بود. بچه بودسکوت کلافش میکرد\_ بچه بودی حوصله سکوت نداشتی!

\_اوهوم

پوووف بایدتمام تلاشموبکنم حالش خوب بشه. معلومه فشارتنهایی این جوریش کرده.

رودوزانونشستم وبعدفاتحه شیشه گلاب رو روی سنگ مردی که واسم باتمام وجودش پدری کرد سرلزیکردم.

کیانا

دوش روبازکردم وچشماموبستم. قطرات اب سریع وپشت سرهم روی بدنم سقوط میکردن. اونروزانگاردوباره متولد شدم.. کیارش بابودنش.. کسی که باتمام قلبم دوستش داشتم واسم بهترین لحظه رو ساخت. دوست داشتم ازکنارش جُم نخوردم ولی خب به

خودم همچین اجازه ای ندادم که خورش برم، ماهرچقدرهم همو بشناسیمو عاشق هم باشیم  
 بازهم بایدیه سری چیزهارو رعایت کنیم! یه تونیک ساده بادمجونی، جین مشکی، شال  
 بادمجونی پوشیدمورفتم سمت گوشیم وجواب پیام های کیارش رودادم. ازاون روزتاحالا  
 چندبار قرارگذاشتیم وهمودیدیم ولی بیشترباتماس وپیام باهم ارتباط داشتیم. این روزاسرش  
 خیلی شلوغ بودخیلی.. =

\_ مبینا حاضرشدی؟ \_ اوهم بین خوبم؟ یه کت سفیدرنگ، دامن مشکی، ساپورت مشکی  
 تنش بودوبارایشش واقعا خوشجیل شده بود. \_ بعله عااالی شدی، ولی چرا موهاشو خشک  
 نکردی هنو؟!؟! =

\_ میشه تو خشکشون کنیییی کیاووووونی \_ چه کنم دیگه.. بده من

موهاشو خش کردمویکمش ریختم روصورتش وشال سفیدشم سرش کردم. خوشبحال اونی  
 که این فرشته گیرش میاد. =

\_ کیاااا استرس دارررم یه ماچ ابدار نثارش کردم \_ طیییییییه  
 یکم که گذشت =

\_ خانم اجازه میدین بچه هابرن یه صبحتی باهم داشته باشن

مهنازجون \_ اختیاردارید، مبیناجان اقا علیرضاروبه اتاقت راهنمایی کن

مبیناوعلیرضابه اتاق رفتن. واقعا علیرضارومثل داداش میدونستم.. این مدت واقعا واسم  
 برادری کرد. هعی یهودلم واسه کیارش تنگ شدکاش اونم الان بود. یکم که گذشت ازاتاق  
 بیرون اومدن.. واقعا بهم میومدن اتیش پاره ها.

مامان علیرضا \_ ایشا.. مبارکه عروس گلم؟

مبیناهمونطورکه سرش پایین بوداروم گفت \_ بله.

کیارش



ازاینه یه نگاه به خودم کردم، کت شلوارمشکی، پاپیون مشکی، پیرهن جذب سفید.. اخ  
خدازودتر برسون اون روز یوکه کت شلوار دومادیم روپوشم. ساعتمودست کردمورفتم  
پایین=

\_ بیا داداش اینم ماشیتم، امردیگه؟ \_ خیلی مردی سعیدجون.. عروسی خودت

خندیدورفت منم پریدم پشت ماشین. بیچاره انقدسرش شلوغ بودکه تازه رفته  
ارایشگاه. ماشین وپارک کردم رفتم بالا\_ سلاام اقا دادااماد علیرضا\_ سلام ماشینوگل  
زدی؟ اوردی؟

\_ اووه نمیری از استرس خوبه عروس نیستی! اره داداش ماشین پایین منتظرته، حمیدکو؟

حمیدازاتاق اومدبیرون اونم تیپش مثل من بود. بالاخره ساقدوش بودیما=

حمید\_ من اینجام، سلام \_ سلام اقا حمیدد تیپ علیرضاسفیدبودفقط کراباتش مشکی  
بود. کتتشوبرداشتم تنش کردم. چندتااروم روشونش زدم\_ مبارک باشه داداش لبخندزد\_ دمت  
گرم امرو خیلی زحمت کشیدی ایشا.. عروسی تو ابجی حمید\_ بریم دیرنشه  
سوارپرادوسفیدرنگ علیرضاکه خیلی باسلیقه تزیین شده بودشدیم وبه سمت باغ راه  
افتادیم. قراربودساقدوشاعروس ودامادروبههم برسونن. رسیدیم وفرش قرمزی که وسط باغ  
بودرو طی کردیم واون سرش ایستادیم؛ علیرضاجلومن منوحمیدم کنارش. خیلی نگذشته  
بودکه عروس خانم یابه عبارتی ابجی مبینابه همراه ساقدوشاش : کیاناوسارازن حمید  
واردباغ شدن. همه دوطرف فرش قرمزایستاد

ه بودن ودست میزدن. من چشمام فقط کیانارومیدید، یه پیرهن بلندوپوشیده به رنگ  
صورتی ملیح تنش بودو موهای مشکیشم خیلی قشنگوساده پشت سرش جمع شده بود. ماه  
شدی خانمم ماااه. جلورفتیم وبهم رسیدم، علیرضایه بوسه مهمان پیشانی مبیناکردوبه جایگاه  
خودشون رفتن ماساقدوشاهم دوریه میزنزدیک اونا نشستیم. معلوم بودکیاناخیلی  
خوشحاله.. دلم حرف نمیخواست دوسداشتم فقط نگاش کنم، همین. موقع رقص که شدهمه  
وسط بودن پیروجوون. یهودلم خواست، فکرکردن فقط خودشون عشق دارن! رفتم دست  
کیاناروکه داشت دست میزدکشیدم رفتیم وسط. اهنگ خفنی پخش میشد. کیانااولش  
متعجب شدولی بعدراه افتادوشروع کردیم به رقصیدن. ازپشت کشیدمشودستم روشکمش

قفل کردم دمه گوشش گفتم\_ همین روزا ماله خودم میشی نفسم یه خنده  
بلند کرد و بعد لبش و چسبوند به گوشم\_ منتظرا و نروزم عشقم  
واقعا، واقعا! خوشحال بودم از اینکه کیانا از ته دل میخنده و دیگه غمی تو چشمای خوشگلش  
نیست.

کیانا

زمان خدافظی که رسیدم مینا بغض کرده مامانش و در اغوش کشید و ماچ بارونش  
کرد، مهناز جونم داشت اروم باهاش حرف میزد. مینا او مدطر فم و محکم بغلم  
کرد و گفت\_ کیا جون حواست به مامی باشها \_ چشم حتما  
\_ دلم برات تنگ میشه \_ و، مگه قراره بری دیگه نیای؟! یه دونه زد پسه کلم\_ ای بییش  
\_ برو دیگه داداشم و منتظر نزار \_ ابجی چپ نگات کرد بگو این جور ی گوششو بیچونم به طرف  
صدا برگشتیم. دیدم علیرضا گوششو گرفته اخ اخ میکنه. بالحن بامزه ای گفت\_ شوورتو کشت  
مینا \_ خوب کرد داداشم

رفت بغل کیارش، کیارشم یه بوسه به سرش زد. نه به اون اولاشون نه به  
حالا! والا! علیرضا با شیطنت دوباره گفت =

\_ بعله خانمم، بعله.. بریم خونه؟ مینا اب شد و گونه هاش گل انداخت. خندیدم\_ عع داداشی  
عشقم و اذیت نکن

کیارش ابرو هاش پرید بالا و سریع گفت\_ چی؟! چی تو اذیت نکنه؟؟ عشقت!؟؟ \_ او هوم  
عشقم

کیارش\_ او او اشتب شد دیگه، عشق شما فقط منم خانم مینا\_ و احسودی نکن بینم  
علیرضا دست مینارو کشید

که افتاد تو بغلش\_ کیانا خانم این دختره فقط فقط عشق خودمه، اکی؟ ازدست این لوس  
باز یاشون داشتم میپوکیدم از خنده.. یکی از یکی بامزه تر!..... یک ماهی گذشته بود که  
همه چی خوب پیش میرفت و عادی بود اما کیارش همچنان. سرش شلوغ بود و کم

همومیدیدیم. ویالون زدنم خوب شده اونم مدیون استعداد خودم واستادخوبم هستم :). از موسسه که زدم بیرون یهویه مرده جلوم سبزشد، خواستم از کنارش رد شم که =  
\_ بریدسوار ماشین شین باتعجب پرسیدم\_ شما کی هستید؟ \_ از طرف خانم میام، مادر بزرگ  
اقا کیارش

\_ چرا باید بیام؟ چیکارم دارن؟ \_ بریدسوار شوید. دیگه حرفی نزد موسوار ماشین شدم. اون الان  
باید شرمندم باشه چون کیارش از نقشش واسم گفت، وگفت که واسه مادر بزرگشم توضیح  
داده. ینی چیکارم داره؟؟؟! وارد عمارت شدم، عمارتی که چندسالی توش خدمتکار بودم. پووف  
خدا یا خودت به خیر برسون. خدمتکارا حتی صدف، هیچکدوم از خودشون عکس العملی نشون  
ندادن!! هه من چه توقعایی دارم!! = خانم\_ بیایینجا صدای خانم بود. رفتم تو پذیرایی  
ومقابلش ایستادم. اینبار دیگه همه چی فرق میکرد، من خدمتکارش نبودم.. سلام \_ بشین  
\_ نه راحتم، کارتون روبگید \_ خپله خب، خونه مهناز مادر مبینا جهانی خوش میگذره؟ واین  
از کجا اسم مهناز جون ومبینارومیدونست!؟ = \_ بیینم زندگی اقای نیکخواه بامبینا خوب پیش  
میره؟ گجج شدم! این، این چیزارواز کجا میدونه مطمئنم که کیارش حرفی نمیزنه پس.. =  
\_ الان داری فکر میکنی من اینارواز کجامیدونم.. خب خیلی سادس من هرکاری بخوام به  
راحتی میتونم انجام بدم \_ منظور تونو نمیفهمم \_ تو اونارو دوست داری نه؟

\_ چی میخواید بگید؟ عصاشو تودوستش جابه جا کرد \_ دور کیارش خط بکش  
چی؟! چیکار کنم؟ عشقمو که بعد از مدت ها پیدا کردم ورهاکنم! این همه سال تنهایی بسم  
نبود!؟ نه، نه دیگه اینبار کوتاه نمیام. =

\_ چرا اونوقت؟؟؟ \_ چون من دوست ندارم کسی که قراره صاحب تمام اموالم من بشه و ابروی  
خاندان رو حفظ کنه بادختری که خدمتکاره ویتیم ازدواج کنه.. همیشه میترسیدم کسی  
یتیم بودنم روتوسرم بزنه. اب دهنم روقورت دادم\_ من این کارونمیکنم \_ حتی اگه جون  
خانواده الکیت به خطر بیوفته؟! حرفش توسرم اکوشد.. ینی این پیرزن  
انقدر پسته؟ نه.. فکر نکنم. یه پوزخند زدم\_ از کجا معلوم که تو... حرفمو قطع کرد\_ شمارشوبگیر

مریم شروع کردبه شماره گیری صدارو گذاشت روایفون که بعد از چندبوق\_ الو، بفرمایید  
قلبم وایساد.. صدای مبینا بود که توفضا پیچید!! ینی.. ینی اون واقعا هرکاری میتونه بکنه!! =  
خانم\_ قطع کن باعصبانیت انگشت اشارمو به سمتش گرفتم\_ تو با اونا هیچ کاری

نداری، فهمیدی؟؟؟ خانم\_اگه کاری روکه میگم بکنی..قبول من کاری ندارم باهاشون \_چه کاری؟؟؟

\_ازاین شهربرو، بروبه جایی که میگم..اونجاراحت زندگی کن.اینجوری هم تومیتونی کیارش روفراموش کنی هم اون...

چی! این ازمن میخوادتنهاعشقموفراموش کنم؟میشه؟؟؟باصدایی که اهنگ بغض داشت\_کجا برم؟...تاکی؟؟؟

\_یه خونه کوچیک تویکی ازروستاهای گیلان..تاهروقت که کیارش دیگه ازدواج کرده باشه \_من...نمیتونم کیارش فراموش کنم..نمیتونم

\_حتی اگرکاری کنم که دخترمهنازجونت بی ابروبشه؟اون موقع هم نمیتونی؟؟

باتنفربه چهرش خیره شدم\_گفتم بااوناکاری نداشته باش

\_پس کاری روکه میگم بکن وبه کیارش بگوکه ازش متنفری

نمیدونستم چی بایدبگم..مغزم میگه برودلم میگه بمون، دوراهی سختیه!من اگرالان کارتون خواب نیستم و...همه همش مدیون محبتای مهنازجون، مبینا، علیرضام نامردی اگه به خاطرمن نابودبشن.نمیدونم شاید..شایدراست میگه یه دختریتیم به دردوصلت باکیارش که ازنظرقیافه وثروت حرف نداره، نخوره..بغض بدی داشت گلوم روچنگ میزد.اب دهانم روقورت دادم\_قبول میکنم

\_تصمیم عاقلانه ای گرفتی.شبانه راه میوفتی، هرچه زودتربرای خودت بهتر \_خیلی پستی..خیلی

سریع زدم بیرون.تویپاده روقدم برمیداشتمواروم اروم اشک میریختم.بازم سهم من تنهایی شد..تاحالابااینکه پدرومادرنداشتم اماهیچوقت اسم خودمونداشتم یتیم..ولی امروزقشنگ این بی کسی روحس کردم.خداجون الان بایدازت چی بخوام؟ها؟؟الان بایدچی بگم؟....ساعت سه شب واسم پیام اومدکه حاضرباشم ساعت پنج بزمن بیرون، اوناحتی ادرسمم بلدبودن نامردا.بایدنامه بنویسم : "سلام به همه.بخشیدمهنازجون واستون جزرحمت چیزدیگه ای نبودم منوبخشید...مبیناجونم خیلی دوست دارم مرسی که پناهم

دادي...علیرضا، بابت تمام لطف های برادرانت ممنونم داداش...واماکیارش..بهش بگیدمنوفراموش کنه وزندگیشوبکنه..حالاکه دارم فکرمیکنم دیگه بهش علاقه ندارم، همین.....دوستتون دارم خانوادم" قطره های اشکم باهم مسابقه گذاشته بودن.وسایلموبرداشتم ورفتم بیرون.دقیقاساعت پنج یه شاسی بلندمشکی جلوم ترمززد.رفتم عقب نشستم اون مرده هم وسایلموگذاشت تو صندوق.دلم واستون تنگ میشه..کیارش میدونم بیتودووم نمیارم ولی چاره ای نداشتم.گوشیموروشن کردمواون عکس قدیمی رو بوسیدم.لعنت به من..لعنت به سرنوشتم..=

\_تلفن خونتون وموبایلتون چک میشه بهتره تماسی بااکیارش نداشته باشید

هه!ینی انقدرنبودن من کنارکیارش براش اهمیت داره!!هیچوقت فکرنمیکردم یه پیرزن بتونه انقدرپست وبدجنس باشه..خدایافقط میسپارمش به خودت.اسمون کاملاروشن شده بودکه رسیدیم.جلویه خونه نوسازسقف شیروانی نگهداشت.واردخونه شدیم\_همه چی هست اینجا،تواین کارت اونقدرپول هست که زندگیتوبگذرونی. کارتوازش گرفتم که رفت.خونه کوچیکی دارای یه اتاقویه اشپزخونه کوچیک.خداروشکرونقدرمحلله شلوغی بودکه ادم احساس ترس نکنه.حالامن چجوری زندگیموبگذروم!؟زانوهام خم شدوروزمین افتادم.زارزدم ای بی کسیم ازبدشانسیم ازتنهاییم ازبدبختیم ازیتیم بودنم که قلبموبه آتیش میکشید.زمانی متوجه حالم شدم که دیگه اشکام نمیباریدن فقط ناله میکردم.یه تیشرت وشلواربرداشتم رفتم توحموم.الان دیگه کسی نمیدونه من کجام.وکسی هم نیست که جاموبهشون بگه،هه!

رفتم تواشپزخونه،اشتهانداشتم پس بیخیال خوردن غذاشدموبایه لیوان اب رفتم تواتاق بالشتوانداختم وسط اتاق ودرازکشیدم.هعی حتماالان فهمیدن نیستمونامم روخوندن.یه نگاه به گوشیم کردم داشت زنگ میخورد شماره مبیناچشمک میزد(صداگوشی قطع بود)دلم نمیخواست جواب بدم..نمیدونم شایدمیخواستم باخودم لج کنم!دوست داشتم وقتی ازخواب بلندمیشم اینجانباشم واومدنم اینجافقط یه خواب بوده باشه..انقدرهمه چی زوداتفاق افتادکه..یکی ازچشماموبازکردم دیدم همه جاتاریکه،چه زودشب

شد!! گوشیمو دیدم سی تامیسکال از علی رضاومینا ما..یه تماسم از کیارش نبود! به سمت پنجره تو حال رفتمو پرده رو کشیدم. یادش بخیر خونه بابا بزرگم باغچه داشت مثل اینجا. اشکام دیگه هر وقت میخواستن بی اختیار میباریدن، هه! خداجون بزم من موندموتو.. جانماز بابا بزرگ که همیشه باهاش نمازمیخوندروپهن کردم و چادر گل گلی رنگینم همراه مقنعه سفیدرنگ سرم کردم. خواستم چادرمو در بیارم که زنگ در به صدا دراومد. از ایفون جواب دادم. بله

بالهجه شیرین گیلانی\_ سلام خانم جان میشه بیای دمه در من همسایتونم \_ بله الان

کفشمو پوشیدم رفتم سمت در، درو باز کردم\_ بله بفرمایید

یه خانم نسبتا توپل بالباس محلیش اومد جلوم و لبخندشیرینی زد\_ سلام خانم جان، من همسایتونم

یه لبخند محوزدم\_ سلام، خوشبختم از دیدنتون \_ خانم جان از تهران اومدی؟ \_ بله \_ تنهایی دخترم؟

هعی یه عمره! \_ بله تنهام \_ دخترم خیالت راحت! اینجا از مزدندارها.. همه همومیشناسن بالبخند بهش نگاه کردم که بازگفت \_ دوست داشتم پیام بینمتون \_ خوب کاری کردین \_ خب دیگه خانم جان کاری داشتی من خونه بغلیم. شبت بخیر \_ چشم حتما، ممنون از لطفتون یه گوشه نشسته بودم یه ساعت خیره بودم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. کم کم خورشید داشت تو اسمون خودنمایی میکرد. حس خوبی نداشتم من، یه دختر، چجوری بتونم اینجا زندگی کنم!! خدایا منومیبینی؟ من بنده تو اما.. دو تا بیسکویت برای جلوگیری از ضعفم خوردم و رفتم سمت گوشیم اون سی تا تماس حالاشده بود چهل و پنج تابه همراه بیست تا پیام. دیگه نمیخوام کسی پیدام کنه.. نمیخوام بفهمن کجام.. نمیخوام باعث در دسربشم.. لعنت به وجودم.. به نفس کشیدنم. دلم هوس پیامی کیارشو کرده اما اون حتی تماسم باهام نگرفته! دلم تنگته کیارش.. دلم واسه صدات تنگ شده کیارشم. سرمو گذاشتم روزانو هامو چشمامو بستم. خداجون تمام امیدم تویی، مواظبم باش. صدای زنگ دراومد چادرمو سرم کردم رفتم سمت ایفون\_ بله؟ \_ سلام خانم جان همون خانمه بود \_ الان میام. یه دست به صورتم کشیدم و رفتم درو باز کردم = \_ سلام خانم جان، صبحت بخیر \_ سلام، صبح شما هم بخیر \_ میگم خانم جان..

دوست نداشتم بهم بگه خانم جان، مگه من چندساله! حرفش وقطع کردم\_ اسمم  
کیاناست، بهم بگید کیانا

\_ منم سپیده اسمم خانم جان، میگم اومدم دعوتتون کنم ناهار در خدمت باشیم \_ ممنون  
مزاحم نمیشم

\_ من منتظرتونما \_ اِخه پرید وسط حرفم\_ خدا حافظا دخترم (رفت) درو بستم و بهش تکیه  
دادم. پووف همینم مونده بود با این حال روزم مهمون کسی بشم که هیچ شناختی ازش  
ندارم! یه تیپ ساده زدم و بدون ارایش و برداشتن گوشیم از خونه رفتم بیرون. = \_ خاله جون  
شما کیانا خانمی؟ به طرف صدا برگشتم یه دختر کوچولو چشم ابی و بور بود\_ اره عزیزم خودمم  
دستمو گرفت\_ بیاین این خونه ماست.

ساعت پنج بود که برگشتم خونه. یه خانواده چهار نفره اند، اون دختر کوچولو واسمش ترگل که  
شیش سالشه یه برادر بزرگتر از خودش داره که دوازده سالشه واسمش مرتضی ست، بنده  
خدا سپیده خانم خودش نون اور خانوادشه، شوهرش اقا علی مجروح جنگ و روتخت  
خواییده.. البته خدارو شکر اوضاع زندگیشون اونقدرها هم بدنمیگذره ولی خب از طرفی همیشه  
گفت که بی مشکل نیستن.

کیارش

کیفم و برداشتم از جلسه خارج شدم = حمید\_ بریم هتل واسه شب کسل نباشیم \_ بریم

کیفم و پرت کردم رومبل و روتخت دراز کشیدم. اوووف چه روزای خسته کننده ای. اخ اخ  
چند روزه با کیانا تماس نداشتم اصن حواسم نبود بهش اطلاع بدم برای کارام اومدم  
امریکا.. حتما الان حسابی از دستم دلخوره که یه تماس باهام نگرفته. خدامیدونه چقد دلم  
براش تنگ شده خانم کوچولو خودم... یه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم \_ بریم حمید  
حمید\_ خدا کنه قرارداد بسته بشه قرارداد ای بود که اگه بسته بشه خیلی به نفعمون  
میشه. سه چهار ساعتی مشغول بودیم تا اینکه بالاخره اون چیزی که میخواستم  
شد، قرارداد بسته شد.. دمت گرم خدا. بهتره به علیرضا زنگ بزنم ذوق مرگ  
بشه! بعد از چند بوق\_ الو صداش بی حال بود، فکر کنم تازه از خواب پاشده =



\_ خاک تو سرت تو باز تا الان خواب بودی؟! انگار متوجه شده باشه که منم به خودش  
اومد\_ سلام داداش

\_ سلام و مرض خیر سرت مشاور میا، از صبح یه تماس باهام نداشتی!!

\_ ببخشید سرم شلوغ بود، چی شد موفق امیز بود؟ \_اره، بالاخره شد \_ خدارو شکر \_ چته  
تو؟! بی حالی!

\_ نه بابا خوبم، کی برمیگردی؟ \_ فردا پس فردا، چطور؟ \_ هیچی بابا همینجوری پرسیدم  
\_ اها، مینا خوبه؟ ایا ناعمویی چیزی نشدم هنو؟؟ (خندیدم) \_ نه بابا، تو این وضعیت..  
\_ چه وضعیتی؟! \_

انگار متوجه شده باشه سوتی داده هول گفت \_ هیچی بابا.. میگم باکیاناتماس داشتی؟  
یه دونه به پیشونیم زدم\_ اخ اخ اصلاحواسم نبود! لان بهش زنگ میزنم

\_ نه..امم.. نمیخواد.. کیانا با مینا رفته خرید مطمئن نمیتونه جواب بده.. \_ پوووف خریدچی!..اکی  
برم حمید منتظره

\_ اره بروداداش فعلا. قطع کرد! پیشور نداشت خدافظی کنم... فردا بع از کارم به سمت خونه  
عموراه افتادم. داخل رفتم دیدم تو ایوان نشستن. رفتم جلو عینک افتابیم روزم بالاسرم\_ سلام  
به همه

عمو\_ سلام کیاررش گفتم رفتی دیگه نمیایی؟! لبخند زدم\_ ولی اومدم : ) زنعمو\_ خوش  
اومدی عزیزم \_ ممنون

رو کردم به پسر عموده سالم\_ چطوری اقا ساسان رفتم نشستم کنارش، رو کردم به  
عمو\_ خوبی عمو؟

عمو\_ توروکه دیدم بهترم شدم زنعمو\_ چی میخوری کیارش بگم برات بیارن؟

\_ هیچی، اومدم فقط یه سربهتون بزنم و... عمو\_ بزنی و؟؟ \_ بگم که ایشا.. همین  
روزا بایدی باین تهران

زنعمو\_چطور؟! لبخندزدم\_میخوام عیال واربشم با اجازه شما عموخندید\_بسلامتی  
بسلامتی..کی هست؟

\_من تو عمرم فقط از یه دخترخوشم اومده، اونم شما یبار دیدیش عمو\_کیه؟!

\_حالا به موقعش میان مبینینش زنعمو\_مبارکه اقا کیارش

\_لطف داری شما(یه ماچ ابدار ساسان رو کردم و پاشدم)خب دیگه رفع زحمت میکنم

عمو\_میموندي حالا، عجله داری مگه؟! \_نه عمو جان برم به کاروبارم یه سروسامونی بدم  
فردا برمیگردم ایران

عمو\_موفق باشی پسر، مواظب خودت باش \_حتما، خدا فضا.

چمدونم روروی سرامیکای سفید فرودگاه میکشیدم بیه کیانا فکر میکردم. چرا هرچی بهش زنگ  
زدم جواب نداد!

چرا علیرضاقانعم کرد که اسم دلخوره وایه همین پاسخگونیست؟...پووف بایه دسته گل دل  
مهربونش بود دست میارم. ماشینواز پارکینگ بیرون اوردم بیه سمت خونه علیرضاراه افتادم. یه  
دست توموهام کشیدم وریه ام روازبوی دسته گلی که دستم بود پرکردم و بعد زنگ  
واحد روزدم که علیرضادرو باز کرد \_سلام من اومدم قدمم روتخم چشمت مگه نه؟؟ یه تک  
خنده اروم زد \_سلام خسته نباشی \_تشکر(اروم پرسیدم)کیاناکو؟ \_بیاتو

رفتم تو که با چهره غمگین و بی روح مبیناروبه روشدم = مبینا \_سلام کیارش  
\_سلام، خوبی؟! !! سرشوانداخت پایین وجوابی نداد. باختم ریزی به علیرضانگاه  
کردم \_دعواتون شده؟؟؟ علیرضا\_نه بابا چه دعوی!

\_پس چتونه؟ چرا غمزه این؟! مبینا\_چایی بیارم؟ \_نه دستت درد نکنه(ولوم صدامو کم  
کردم)خانمم کو؟

جوابی نداد. نه اینایه مرگشون هست. بلند گفتم \_کیانا خانم..من اومدم..خانمم..قهر نباش  
دیگه هه

سکوت. ای بابچه نازنازی.. لوس خانم! نزدیک اتاق شدم که = علیرضا\_تو اتاق نیست  
 باتعجب برگشتم سمتش\_ پس کجاست؟! نکنه جو جو مو خوردین (خندیدم)  
 مبینا\_ کیانا اصن.. اصن خونه نیست

حرفاشون حس بدی روبهم القامی کرد. لبخند موقورت دادم\_ یعنی چی؟! خونه مهناز خانم که  
 نیست!

سکوت. عصبی پرسیدم\_ پس کیانا این موقع شب کجاست؟ علیرضا گفتی خونه شماست من  
 اومدم، الان کجاست؟

یه برگه گرفت ستم\_ بخونش \_ این چیه؟! میگویم کیانا کجاست؟؟؟ \_ بخونش... برگه  
 رواز دستش گرفتم شروع کردم به خوندن. جمله آخرش : حالا که دارم فکر میکنم دیگه بهش  
 علاقه ندارم.. منو فراموش کنه وزندگی شو بکنه... اینا یعنی چی!!! چرا همچین نامه ای  
 نوشته؟؟ \_ الان کجاست؟؟؟ این نامه رو چرانوشته؟

علیرضا\_ چند روز پیش این نامه رونوشته و رفته، هرچی باهاش تماس گرفتیم جواب  
 نداد تا همین امروز دنبالش گشتیم ولی... ادامه حرفشو خورد. پس.. پس  
 کیانا رفته.. اما کجا؟ اخه چرا؟؟؟ عصبی تر از قبل داد زدم =

\_ چرا بهم زودتر نگفتی هااا؟؟؟ باید میگفتی زودتر میومدم.. چرا بهم دروغ گفتی جواب  
 بده، میگویم جواااب منوبده

تپش قلب گرفتم، دستمو گذاشتم رو قلبم که مبینا دویدم ستم و با بغض گفت\_ کیارش  
 خوبی.. پیداش میکنیم.. مطمئنم.. فضای خونه برام خفه کننده بود، مغزم داشت سوت  
 میکشید. دسته گلوپرت کردم سریع زدم بیرون. اخه چرا لعنتی، هااا؟؟ کدوم گوری رفتی  
 نامررد. تا علیرضا به ماشین نزدیک شد راه افتادم. باورم نمیشه.. لعنتی تازه پیدات کرده  
 بودم.. کاش پام میشکست امریکان میرفتم.. من نمیفهمم چی باعث رفتنش  
 شده!! مطمئنم دلیلش یه دلخوری ساده نیست، اره مطمئنم. با تمام قدرتم فریاد زدم\_ لعنت  
 به من، لعنت.. لllللعنتتتتت

کلیدواندا ختم رومبل رفتم اشپزخوته. نفسم سخت بالا میومد. یه لیوان اب  
 سرکشیدم.. چارفتی.. چارفتی همه زندگیم.. بهت گفته بودم نفسمی پس چرانفسم\_ چراااااا

لیوانوپرت کردم که صدتیکه شد. سرخوردم نشستم روزمین. کیانا کجایی؟ نامرد تازه داشت همه چی خوب پیشمیرفت، چرا خرابش کردی؟ چرا؟! کجا باید دنبالت بگردم، کجا!!!!!!

کیانا

یک هفته ای از بودنم اینجا میگذره.. البته فقط جسمم اینجا است و گرنه روحم که... هه! به خاطر درخواست سپیده خانم که واقعا معلوم بود مجبور شده که این درخواست رو کرده بامرتضی به سمت دریا راه افتادیم تا غذایی که مادرش آماده کرده بود روبه دست داییش که ماهیگیره برسونیم؛ بنده خدا خودش همیشه بامرتضی میرفت اما اینبار سرش شلوغ بود. اسمونم ناراحتیشو با ابرای سیاه دلش به رخ میکشید! هوای قلب منم همینه.. تودلت گرفته.. منم همینطور، تو بغض داری.. منم راه نفسم بسته شده، تو.. =

مرتضی\_ میگم خاله، چرا خدا مارو دوست نداره؟ با حرفش رشته فکرم پاره شد. دستامو توجییم فرو کردم و یه لبخند زدم\_ خداهمه ی ماهارو دوست داره.. اینو مطمئن باش

\_ نه نداره.. اگه داشت بابا احمدم خوب میشد از تخت بلند میشد، ماما منم دستاش از کار کردن داغون نمیشد، ابجیم کفش دو سال پیششو نمیپوشید.. من این چیزارو میفهمم خاله... پس بین خدا و سمون نداره

لبخند رو لبم ماسید. حرفاش درد داشت، دردی که شاید نباید رو قلب یه پسر بچه دوازده ساله سنگینی کنه! =

\_ همیشه همه چی اونجور که انتظارشوداریم اتفاق نمیوفته.. زندگی رویانیست که همیشه شیرین باشه..

\_ خب چرا؟ چرا خوشبختی فقط واسه پولداراس؟! \_ نه اشتباه نکن! تو هم خوشبختی.. همین که ماما داری بابا و ابجی داری یعنی خوشبختی \_ تو چی خاله، خوشبختی؟ با سوالش سر جام میخکوب شدم. من خوشبختم؟.. خوشبخت! کلمه غریبی بود.. = مرتضی\_ چیشد خاله چرا و ایسادی؟! \_ هی هیچی بریم دیرنشه

دستمو گرفت\_ نگفتی خاله، تو خوشبختی؟ یه لبخند زدم و یه دست به سرش کشیدم\_ شاید.... بریم دیگه

نه..فکر نکنم..من خوشبخت نیستم، نمیدونم شاید بودم ولی حالا..نه، نیستم! میون این همه واژه تنها کلمه ای که شاید تا حالا درکش نکرده بودم والبتہ حسش "خوشبختی" بود!! لب ساحل که رسیدیم مرتضی گفت =

\_ خاله بمون همینجامن غذارو بدم بیام \_ باشه برو به دریانزدیک شدم جوری که گاهی موج این دریای نارام نک کفشم رو خیس میکرد. درسته..من یه تبعیدی ام..یه تبعیدی به جرم عاشقی..! کیارش ببخشید.. ببخشید که جواب تماسات رویی پاسخ گذاشتم.. ببخشید عشقم.. به اشکام اجازه باریدن دادم.. تو این نم نم بارون اشکای من میتونه حکم قطرات بارون روداشته باشه که گونهام رو خیس کرده.. کیارشم کاش.. کاش فقط میتونستم بیاریدگه صدای مردونت رو بشنوم.. دلم میخواد اسمتو فریاد بزوم که صدامو بشنوی و پیدام کنی.. ولی حیف که زبانه برای صدا کردندت لال است.. حیف..! وقتی رسیدیم هردوموش ابکشیده شده بودیم \_ برو تو مرتضی به مامانت سلام برسون خواستم برم تو خاله لباست یه لبخند زد موبعد از گرفتن ژاکتم از دستش بدورفتم تو خونه و بعدش حمام.. پوووف خدارو شکراب گرم لرزیدنم رورفع کرد حاله بدی بود.. امانه بدتر از حال روحیم! حوله رو دور سرم پیچیدم رفتم بیرون.. تنها صدایی که سکوت این خونه رو میشکست، صدای شرشر بارون یابه عبارتی رحمت الهی بود.. پس از ریختن یه چای داغ گوشه ای نشستیم و پلکام روروی هم گذاشتم.. خیلی نگذشته بود که صدای زنگ دراومد.. چادریه سربعد از جواب دادن ایفون به حیاط رفتم.. = سلام کیانا خانم \_ سلام سپیده خانم بیاین توالان خیس میشین بدون تعارف قبول کرد رفتم تو خونه.. چادرمو تواتاق گذاشتم.. چرا وایسادی! بشینید براتون چای بیارم

\_ نه قربون دستت او دم ازت تشکر کنم \_ تشکر واسه چی؟! \_ اخه خانم جان چرا لباستوتن مرتضی کردی! الان اگه سرما بخوری چی؟! \_ اها اونومیگید! البتہ مرتضی خیلی مخالفت کرد ولی خب لباسش کم بود منم به زورتنش کردم، ممکن بود بچه سرما بخوره! \_ خب خانم الان اگه سرما بخورین چی؟ شما تنهایی خانم جان..

\_ و!! اول من سرما نمیخوردم دوم خب بخورم مگه چی میشه! اون بچه سرما نمیخورد که بدتر بود!

دراغوش کشیدم \_ کیانا خانم چه دل مهربونی داری لبخند زدم \_ دل مهربون شما که حرفی واسه گفتن نداشت..

## کیارش

رومبل خودموپرت کردم = علیرضا بیاب بخور بالحنی اغشته به بغض دهان بازکردم\_ دوهفته گذشته اماپیداش نکردیم!دیگه کجامونده تواین شهرکه نگشتیم.. لیوانی که اب داشت رو گذاشت رومی زرفت سمت پنجره\_ شاید.. \_ شایدچی؟ \_ شایدکاره باصدای زنگ درحرفشوقطع کردرفت سمتش.پوووف انگاراب شده رفته توزمین..دیگه نمیدونم کجا باید دنبالش بگردم..خدایا مواظبش باش! =

علیرضا\_ بیایم ناهار، چندروزه عین ادم غذا نخوردی..بیابخور \_ شایدکاره چی؟ حرفتو کامل بزن

رفت تواشپزخونه پشت میز نشست\_ حالا بیابخور رفتم پشت این، کلافه پرسیدم\_ میگم حرفتو کامل بزن

تیکه پیتزاشو گذاشت تو ظرف\_ تو گفته بودی که اگر مادربزرگت از علاقت نسبت به کیانا خبردار بشه ازت دورش میکنه تا کارتون به وصلت نرسه..میگم شایدکاره مادربزرگت باشه، شاید از علاقتون نسبت بهم خبردار شده..هوم؟

این..اینی که علیرضا گفت چراتا الان به فکر خودم نرسیده بود..اره..اره خودشه..کار خودشه.. من رفتم

\_ کجا؟! \_ فعلا. با سرعت به سمت خونش راه افتادم. هوووف لعنتی چراتا الان به این موضوع فکر نکرده بودم! عمو همیشه میگفت مادربزرگت یه خصلت بدداره مراقب باش اما.... با سرعت پله های عمارت رو بالا رفتم =

\_ سلام اقا بفر.. هولش دادم که با دررفت عقب بروکنار میدونستم الان باید تواتاقش باشه. با شتاب درو باز کردم رفتم تو. = مادربزرگ خیلی خونسرد و با غرور گفت\_ درو ببند درو با پام بستم رفتم روبه روش و عصی گفتم =

\_ کجاست؟؟ \_ پس حدسم درست بود، دوستش داری \_ پرسیدم کجاست؟؟ \_ نمیدونم بلند گفتم\_ میدونی، میدونی.. بگو کجاست؟؟؟ \_ بهتره فراموشش کنی وبه خودت بیای..





...

یه دنیاغریبم کجایی عزیزم بیاتاچشاموتوچشمات بریزم  
 نگودل بریدی خدایی نکرده بین خواب چشمات باچشمام چه کرده  
 همه جاروگشتم کجایی عزیزم بیاتارگاموتوخونت بریزم  
 بیاروتوروکن منوزیرو روکن بیازخم هامویجوری رفتوروکن  
 عزیزم کجایی، دقیقاکجایی، تویی من تویی من کجایی

کیانا

برق اتاق روخاموش کردم وزیرپتوخزیدم. پووووو روزام تکراری شدن، انگارانگیزه ای برای  
 زندگی واسم نمونده!

چشمام داشت گرم میشدکه یهوباصدای زنگ درعین فنرازجام پاشدم!! دلم هوری  
 ریخت، دستموگذاشتم روقلبم یه نفس عمیق کشیدم؛ حالادستشم ازروزنگ  
 برنمیداره! ترسیدم.. اونم خیلی. چادرموسرم کردم به حیاط رفتم. خدایاهواموداشته  
 باشیا. دروکه بازکردم دیدم سپیده خانم باچهره ای گریون ودستای لرزون دستموکشیدبردتو  
 خونش، اصن مهلت ندادحرفی بزدم!! \_سپیده خانم چی شده؟؟ حرف بزیدلطفاً  
 میون گریش\_ کیا.. کیاناخانم.. شوهرم.. شوهرم داره خفه میشه.. داره کبود.. میشه  
 \_چییبی؟! الان کجاست??

بادستش اشاره کردتواتاقه. بادورفتم سمت تخت.. بنده خداکپسول اکسیژنش تموم شده  
 بود. بلندپرسیدم=

\_به اورژانس زنگ زدین؟؟ سپیده خانم\_اره اره، گفتن الان میان \_پس... مرتضی  
 پریدوسط حرفم\_اومدن..

افرادشوهرسپیده خانم روبه ماشین بردن وبه سمت بیمارستان راهی شدن. سپیه خانم هی  
 توسروصورتش میزدوترگل بغل مرتضی داشت اروم اشک میریخت. رفتم سمت سپیده

خانموشونه هاشوشروع به مالیدن کردم\_اروم باشین..خطررفع شد..بچه هاروبیینید، گناه دارنا..الان شما باید قلبشون رواروم کنین، اونا الان ترسیدن!

یکم که اروم شدمه اتاق بردمش\_خب دیگه من میرم با اجازتون..کاری داشتید حتما خبرم کنین

\_الهی خیراز جوونیت ببینی..ببخشید که زابه راهتون کردم لبخند زدم\_شب بخیر.  
 بابچهها خدافظی کردم به خونه برگشتم.هوووو فگفتم یه شب زود بخوابما! بعد از نماز صبح دیگه خواب به چشمم نیومد.یه چای ریختم رفتم پشت پنجره.تلخی این چای شباهت زیادی به زندگی من داره، هه! کیارش..کیارش..همه ی وجودم رو تصرف کردی نامرد، این قلب اگه میزنه واسه تو میزنه...وگرنه منی وجود نداره...! بهتره برم به سپیده خانم یه سر بزمن ببینم خودش درچه حاله از شوهرش چه خبراون درچه حالیه.طبق معمول چادر موسر کردم رفتم بیرون.مرتضی جلودر بود\_سلام مرتضی \_ع سلام خاله، شما بفرماتومن برم رب بخرم پیام..مامان خونس\_باشه برو

رفتم سمت در پذیرایی که متوجه شدم سپیده خانم داره باتلفن حرف میزنه، نمیدونم چرا اما ایستادم هر وقت حرفش تموم شد برم تو.=سپیده خانم\_تادنیاست مدیونتونیم...بله به لطف شما خوبه...نه نه بخدا...بله حواسم بهش هست، شبوروز...نه باتلفن مانه عمومی حواسم بود...یه زره هم شک نکرده خانم...اوا خانم اختیار دارید!...بهش میگم کیانا خانم وگرنه اگه به خاطر شما نبود که ادم حسابش نمی کردم...حتما، حتما خانم.....

دیگه نمیخواستم بشنوم..گپ کرده بودم..قلبم یکی در میون میزد..بغض بدی داشت گلمو چنگ مینداخت..برگشتم به خونه.به درتکیه دادم، حضم حرفاش برام دشوار بود..اصلا اصلا فکرش نمی کردم که اون خبرچین خانم باشه!! من بهش اعتماد داشتم اما..چادرو رو صورتم کشیدم و گذاشتم بغضم برای بار دیگر بشکند.از ادما ی دور بودم میاد، و نافقط با احساسات دیگران بازی میکنن..همین.لعنت به این زندگی کذایی.

بعد از اینکه موهای خیس رو شانه کردم رفتم تو پذیرایی انگار نه انگار ساعت ده صبحه! ابرای سیاه قشنگ اسمون روتیره کردن! تا خواستم برم تو واشپزخونه صدای ایفون دراومد.پوووف با فکر اینکه سپیده خانمه بیخیال جواب دادن ایفون شدم و چادریه سر رفتم تو حیاط! دروکه

بازکردم بادیدن یه مردکت شلواری ویه دخترشیک پوش جاخوردم! اب دهانم روقورت دادک\_بفرمایید؟ مرد\_ازطرف خانم اومدیم دستوردادن همراه مابیین

نپرسیدم چراچون میدونستم جوابی بهم نمیدن\_الان آماده میشم مرد\_این خانم همراه شامیان تاامدتون کنن دختر\_بین خانم شمابایداین لباساروبپوشیدواراسته بیاید، پس بهتره وقت تلف نکنیم بریم امدت کنم

به ساک وکاورلباسی که دستش بودنگاه کردم وبعدازکمی مکث\_بدین خودم آماده میشم دختره یه نگاه به مرده کردوبعدوسایل دستشودادبهم وگفت\_فقط زودتر..ساکتم جمع کن \_چرا؟اصن چرامیخوادببینتم؟مگه باز برنمیگردم همینجا؟ دختر\_ماتوماشین منتظریم لطفاسرعت عمل داشته باشین. باکلی سوال برگشتم توخونه.ینی چه دلیلی میتونه داشته باشه که حتمابایدبااین لباسابرم؟!بعدازجمع کردن وسایلم حاضرشدم.ازاینه به خودم نگاه کردم : زیرسارافنی بازمینه ای به رنگ طوسی تیره وچهارخونه های قهوه ای،کتی قهوه ای،ساپورت جورابی ضخیم ونیم پوت به رنگ قهوه ای،وسایل زیادی بودکه موهام رودرست کنم اما،روسری نخي قهوه ای رنگ روسرکردم وپشت سرم گره زدموکمی ازموهامم کج پشت گوشم گذاشتم ..ارایش ملیح چهرمودوست داشتم..هه!وسایلم روبرداشتم ورفتم بیرون.دروکه بستم اوندونفرزماشین پیاده شدن واومدن سمتم،مرده وسایلم روگذاشت صندوق.= دختر\_سوارشوبایدراه بیوفتیم سوارماشین شدم وسرم روبه پنجره تکیه دادم.چقدردلم واسشون تنگ شده،ینی میشه ببینمشون؟..خل بازیای مبینا..مهربونیای مهنازجون..لطف های علیرضا..لخندهای کیارش..هعییی.....=\_پاشو خانم..رسیدیم باصدایی که توسرم پیچیدچشماموبازکردم.متوجه اطرافم شدم،جلودرعمارت بودیم!!ینی من انقدرخوابم میومد!ساعت هفت بودواسمون روبه تاریکی.ازماشین پیاده شدم که مرده گفت\_بفرماییدداخل \_وسایلم چی؟ \_بهتون تحویل میدم،بفرمایید مرده جلوترازمن راه افتادممنم پشتش صدای اهنگ ازباغ میومد،انگارچشمنه!واردساختمون که شدیم مرده بلندگفت\_خانم،اومدن

بازظاهری خیلی شیک اومدمقابلم ایستادولبخندزد\_سلام کیانا \_چرابازخواستیدمنوببینید؟ \_بالاخره که بایدبرمیگشتی دخترم \_به من نگیددخترم خنده ارومی کرد\_خیله خب(به سمت درراه افتاد)

برگشتم که ازش سوالی کنم اما دروبست و همراه مریم رفت. = مرده\_ بهتره ما هم بریم درباغ  
\_اونجا چخبره؟

بی توجه به سوالم راه افتاد به سمت باغ منم دنبالش. صدای اهنگ توفضا پیچیده بود و کلی  
جمعیت دور میزای فلزی نشسته و از خودشون پذیرایی میکردنی. منوبه سمت میزی  
برد و خودش بی حرف رفت! کلافه شده بودم... اینجا چه خبره؟! .. اه. = \_ عروس و داماد او مدد  
به سمت صدابریگشتم که.. نفسم توسینه حبس شد.. قلبم یکی در میون میزد.. انگاریه سطل  
اب یخ روروم سرازیر کردن!.. عروس.. و.. داماد!.. کی.. کیا.. رش تو چیکار کردی؟!.. سرم داشت  
گیج میرفت که دستموبه میزتکیه دادم و بادیدتارم بهشون خیره شدن. کیارش و اون  
دختر! عروس و داماد! صدای شکستن قلبموبه وضوح شنیدم.. چرا کیارش.. چرا! باورم  
نمیشه.. نه اون کیارش نیست.. =

\_ تو نمیخواهی بری بهشون تبریک بگی؟! به طرف صدابریگشتم، خانم بود. با چشمای اشکیم  
بهش نگاه کردم =

خانم\_ شگون نداره کسی تو عروسی گریه کنه با صدایی بغض الود\_ من برم... بهشون تبریک  
بگم \_ کار اشتباهی کنی به ضررت تموم میشه دختر یه دست به صورتت کشیدم و به سمت  
عشقم که حالا واسه کس دیگس قدم برداشتم. کیارش پشتش بود بهم، عروس رو بغل کردم  
و بهش تبریک گفتم اما کیارش متوجه حضورم نشد =

\_ کیارش جان، اومدن تبریک بگن عزیزم کیارش تا برگشت، نگاهامون درهم قفل  
شد. صداش کرد کیارش جان!.. موج اشک تو چشمام روانه شد. حالا که دیدمش فهمیدم خیلی  
بیشتر دلتنگش شدم. به سختی لبخند زدم و با بغض دهان باز کردم\_ تب تبریک  
میگم.. بهتون... خوشبخت بشین.. و بعد سریع سرموندا ختم پایین برای خروج از باغ راه  
افتادم = \_ کیانا.. وایسا.. کیانا خواستم بی توجه باشم که باردیگه گفت\_ تو رو خدا کیانا.. یه  
لحظه

پشت بهش ایستادم. = \_ من اگر.. من نمیخواستم.. میدونی...

به سمتش برگشتم\_ همیشه اون چیزی که انتظارش روداریم اتفاق نمیوفته.... خدافضا.

باقدم های تندبه راهم ادامه دادم. اشکام گوله گوله روی گونهام میریختن اماچه فایده! کیارش دیگه ماله من.... نیست....

جلودر عمارت به دیوار تکیه دادم و بادستم جلودهنم رو گرفتم تا صدای هق هقم در نیاد. خداجون چرا انقدر تلخ چرا انقدر زجر آور! من و کیارش.. بادیستی که روشونم قرار گرفت رشته فکرم پاره شد و چشمای بستم رو باز کردم. محکم بغلش کردم و سرمو تو گردنش فرو بردم =  
\_ کیانای تو کجا بودی؟؟ میدونی چی به هممون گذشت! صدبار مردموزنده شدم..

\_ دلم واستتون تنگ شده بودم بیانا ما.. حرفم قطع کرد و از اغوشش بیرون کشیدم\_ میدونم، میدونم باعث بانی این اتفاقا اون پیرزن پست فترت، خدا جوابش بوده یه دست به صورتم کشیدم\_ علیرضا داخله؟

\_ اره، میرم بهش میگم بیاد بریم \_ نه توهم برو تو، ناسلامتی عروسی.... داداشتها

اشکام باز هم راه افتادن. مینا با بغض گفت\_ کیانا... پریدم وسط حرفش و لبخندی جونی زدم\_ میرم به مهناز جون سربزنم... خدافضا. دستامو توجیبم کردم اروم اروم شروع کردم به قدم زدن تا ایستگاه اتوبوس. چه رویاهایی که نداشتم.. چه روزای خوبی رو که در کنار کیارش تصور میکردم... اما همش در یک چشم بهم زدن به باد رفت....

یکی از چشمامو باز کردم اتاق تاریک بود.. اخ ساعت یازده صبحه! اون قرص مسکنی که خوردم تا الان بیهوشم کرده بود. چندمشت اب یخ محکم به صورتم پاشیدم، تازه با پف چشمام یادهمچی افتادم! چه روزگاری عجیبی شده.. هه! از دستشویی که بیرون اومدم همزمان مهناز جون هم از اتاق اومد بیرون\_ سلام مهناز جون

لبخندقشنگی زد\_ سلام دخترم خوبم، دیشب که خواب بودی مینا و علیرضا و سایلر رو آوردن ولی گفتم نیارن تو اتاق که یوقت بیدار نشی \_ ممنونم \_ بیاصبحنونه مادر دیشب هیچی نخوردی \_ ممنون یه چای و شکلات کفایت میکنه \_ چی بگم والا یه لبخند زدم رفتم گوش رو بوسیدم\_ هیچی..

ظهر بود که مهنزجون داشت ناهارمیپخت منم مثلاً TV میدیدم. همه فکر و ذکر م کيارش بود... میدونستم کاراشتابهي اون الان زن داره ولي، چطور همیشه توقع داشت که به راحتی از فکرش دربیام؟! کاش این یه کابوس بود کاش یه خواب بود کاش... =

\_جیییییغ من او دمدم تو رو خدانیاین استقبالم خودم میام

باجیغش نیممتر پریدم هوا! پوووف دختره ي خل! رفتم سمتش \_سلام لپشو چسبونده لبم \_بوسم کن تا جواب سلامتو بدم یه ماچش کردم که دستمو کشید بردتو اشپزخونه =  
میینا \_سلام بر مامی خودم

مهنزجون \_سلام بر دختر خلم میینا \_وااا مامان مهنزجون \_یامانن دختر قشنگم، برو لباساتو عوض کن بیا

دور میزنشسته بودیم و میینا از همه چي حرف میزد، فکر کنم این حرفارو دلش مونده بود! =  
مهنزجون \_ماشاء.. بزمنم به تخته بچم چقدر فک میزنه! مادر غذا تو بخوردیگه میینا \_اییییش دلتونم بخوادمن دارم براتون حرف میزنم.. از دست این مادر و دختر و جروب حاشون از خنده قمرم زدم. یک لحظه همه چي واقعا یادم رفت.. همه چي.. فقط میخندیدم!! جالب بود برام!... بعد از شستم ظرفا به اتاق رفتیم. =

میینا \_دیشب کيارش دعوام کرده که چرا گذاشتم تنه ابري با اسم کيارش سرمو انداختم پایین تا اشک تو چشمانم رو نبینه. = میینا \_نمیدونی تو نبودی چي بهش گذشت حتی... پریدم وسط حرفش \_علیرضا امشب میاد؟

انگار فهمید که نمیخوام ادامه بده سریع گفت \_اره اره.. حتما میاد.....

بعد از شام مشغول چای خوردن بودیم که علیرضا گفت \_مادر بزرگ کيارش هممون رو برای فرداشب دعوت کرده

میینا \_غلط کرده، ماکه نمیایم علیرضا \_منم به کيارش گفتم نمیایم ماکه... حرفش وقطع کردم \_چرا نمیایم! میایم...

میینا \_اخره تو لبخند زدم \_فردا تو مهمونی شرکت میکنیم.

بعد از گفتن یه شب بخیر به اتاق اومدم. کاش اینجوری نمیشد، کاش این اتفاقا نمیافتاد.. لعنت بهت جادوگر به اصطلاح خانم..!

یه مانتو نسبتا گشاد جلو باز که قدش تاروی زانو بود به همراه یه زیرسارافنی مشکی و لی تنگ مشکی پوشیدم،

روسری نخي ابي ام روعین شال سرم کردم و بعد از اینکه ارایش ملیحی کردم از اتاق رفتم بیرون.=

\_ کاری ندارید مهناز جون؟ \_ نه دخترم ولی.. کاش نمیرفتی، دوباره... همون جور که داشتم بندهای نیم پوتم رومیستم سریع گفتم\_ خدافضا، مواظب خودتون باشید. چرانم! اون پیرزن حتی فکرشم نمیکنه که من امشب برم، اره واسم سخته.. داغون میشم وقتی اون دختر و کنار کیارش میبینم.. ولی منکه میدونم کیارش چراتن به این ازدواج داده.. اون الان دلش پیشه منه.. پس امشب شبی نیست که بخوام ضعیف باشم. دره عقبوباز کردم نشستم\_ سلام برزوج عاشقش هردو با تعجب برگشتن سمتم.= مبینا\_ ووی! خودتی کیا! علیرضا\_ به نظر که اره!

تک خنده ای کردم و همزمان باد دستم لپاشون رو کشیدم\_ چیه حال خوش بهم نیما؟! مبینا\_ چرا چرا خوشحالم که حالت خوبه.. مگه نه علیرضا؟ علیرضا\_ اره.. خیلی حق داشتن تعجب کنن، بالاخره از وقتی باهم آشنا شدیم من تو اوج سختی های زندگیم بودم و حالم زار بود. به ماشینای در حال حرکت نگاه میکردم که=

علیرضا\_ میگم مبینا\_ بنال عشقم \_ عع بی ادب این چه طرزشه؟! مبینا\_ پووف، بفرمایید جناب

علیرضا\_ میخواین بریم یجادیگه؟.. بیخیال اونجاشیم؟ میدونستم اینانگران حال منن.. حقم دارن.. اما دلم میخواست اونجا باشم و اینبار سکوت نکنم.. من الان حال خوبه، اونجاهم خوب خواهد بود پس انقدر نگران نباشید

علیرضا\_ به جان خودم مبینا بهم چشمک زد بهت بگم.. وگرنه منکه میدونم ابجیم قویه

مبینا\_ هیین چرادروغ میگی کپک؟؟ علیرضا\_ بی ادب، کیانا خودش گفت ابجی مبینایه مشت به بازوش زد=



\_ اینوزدم کپک جان تادیگه جلوچشماي من دروغ نگی علیرضا\_ وای مامان دستم اوف شد!  
 مینا\_ بخوای محکترم میتونم بزنم خواست بازم بزنه که گفتم\_ میناجون داداشم گناه  
 دارها اینبار بخشش

مینا\_ فقط به خاطر تو علیرضا\_ درضمن دیگه بهم نمیگی کپک : | مینا\_ میگم کپک جان  
 علیرضا بدجنس نگاهش کرد\_ امشب میریم خونه میناشیشه رودادپایین، سرشویرون  
 کرد\_ به به چه هوایی به به

علیرضا خنده ارومی کرد\_ همه زن دارن ماهم زن داریم. تارسیدیم ازدست این دوتا کلي  
 خندیدم. بادیدن

عمارت حال خوشم فروکش کرد. تو که رفتیم با جمعیتی مختلط روبه روشدیم. ناخواسته  
 باچشمام دنبال کیارش میگشتم.. کیارشی که الان زن داره.. هه! به سمت خانم وکیارش واون  
 دختر رفتیم برای سلام علیک. بعد از اینکه علیرضا و مینا سلامشون رو کردن من رفتم  
 جلو. حالت چهره خانم عوض شد معلوم بود تعجب کرده.=

\_ سلام باز هم هتون تبریک میگم خانمه... دختره\_ دریا هستم \_ دریا خانم و همچنین به  
 شما.. خانم بزرگ

خانم خیلی جدی گفت\_ بیابا ایاقم کیانا نگاهم روانداختم توچشماي قشنگ  
 کیارش\_ ایا کیارش دریا خانم خدایی نکرده که دیپلمی نیستن؟ کیارش بابته داشت نگام  
 میکرد.= خانم\_ نخیر ایشون دندان پزشکن

\_ اها خدارو شکر شخصیت خاندانتون حفظ شده پس خانم اخم غلیظی کرد\_ همراهم بیا  
 لبخند عصبی زدم\_ چی میخواید بگید؟ اگر حرفی هست همینجا بیان کنید خانم\_ برای چی  
 اومدی؟ تموم کنوبرو

\_ تازه میخوام شروع کنم! خانم\_ چیه زبونت دراز شده دختره ی یتیم، نکنه فراموش کردی  
 خدمتکار این خونه بودی! \_ شمام هارت بخصوصی دارید دراینکه کسی روحقیر جلوه بدید، نه؟  
 خانم\_ حقارت از چهرت مباره بدبخت

\_چطور میتونید نقد بد زبان باشید! من باشماتنها فرقی که دارم در رابطه سنه، همین خانم\_هه! جالبه یتیم بودنت رو فراموش کردی! سربار بودنت رو فراموش کردی! مبینا خواست چیزی بگه که علیرضا جلوشو گرفت.=

\_همونطور که شما خودتو خونه مادریت سربار نمیدونستی منم خونه مادرم خودم روسربار نمیدونم!

جمعیت ساکت شده بودن و تماشا میکردن، نمایش جالبی باید برایشون باشه! = خانم\_الان دیگه همهچی تموم شده بهتره فکرشم نکنیو همین حالا از این خونه بیرون بری \_درسته همه چی تموم شده، ولی مهم اینه که برای هر دو ما واقعیت مثل روز روشنه خانم\_منو با خودت که هیچی نیستی جمع نبند \_من هرگز خودمو باشما جمع نمیبندم..هرادمی لیاقت نداره عضو باشه.. صدای سیلی ای که تو صورتم زد سکوت روشکست. گرمی خون رواز بینی ام حس کردم. همونجور که صدام میلرزید \_تو حتی تحمل شنیدن واقعیت هم نداری، اره من بدون پدر

مادربزرگ شدم ولی از بابا بزرگم یاد گرفتم ابروی کسی رونبرم، اره من خدمتکارت بودم اما ز زندگی یاد گرفتم خوار

شدن بدردیه پس حواسمو جمع کنم، اره من مدرک تحصیلیم دیپلم اما از همین مدرک یاد گرفتم شخصیت رو

یه تکه کاغذ نمیسازه این منه که میسازه، اره..من تا الان از اتفاقی تلخ و شیرین زندگیم یاد گرفتم که این تلخ و

شیرینا دموبزرگ جلوه میده نه پول و ثروت.... به سمت کیارش برگشتم و بادیدتارم بهش خیره شدم.=

\_خیلی وقتها مهمترین حرف بین دونفر همونیه که...شاید هرگز بهم نمیگن..

یه دست به صورتم کشیدم و روبه خانم گفتم\_ضیافت خوبی برپا کردین....خدانگهدار بادواز عمارت از اون خونه ای که باوجود بزرگ بودنش برام خفه کننده بود زدم بیرون.

نه، هنوز همه چی تموم نشده..نه.=

\_ خودتو گول نزن سعی کن کنار بیای... حتی اگر دلش باهات باشه بازم راهتون از هم جدا شده..

صدا از پشت سرم بود تا برگشتم دیدم داره میره. این کی بود! خواستم صداش بزنم که یهو چهره ی مبینا جلوم ظاهر شد و اون پسر تو کوچه پیچید. این دیگه کی بود! حرفاش.. حرفاش شاید حقیقتی بود که من تا الان در برابرش مقاومت کردم و نپذیرفتمش، متاسفم. باتکونی که خوردم به خودم اومدم و چشم از انتهای خیابون گرفتم و به مبینا نگاه کردم.. ها؟.. چی؟! \_ دوساعته دارم باهات حرف میزنم! به چی زل زدی؟! حالت خوبه؟! \_ ا.. اره بریم

تانشستیم علیرضاراه افتاد. اون پسری بود؟ حرفاش حقیقت بود اما.. به جاده خیره بودم. دو خط موازی هیچوقت بهم نمیرسن اما خدانخواست که منو کنارش هم حکم دو خط موازی روداشته باشیم.. =

علیرضا.. حالت خوبه کیانا؟ باسوالش یق زدم زیر خنده که همراه خندم بغضم شکست. چه سوال مسخره ای! =

\_ اره خوبم بهتر از این نمیشم.. شماها چرا ساکتین؟!.. مث مثل اومدن، بگین.. بخندیم.. اره.. شاد.. باشیم..

مجنون تراز منم هست! نه.. شدم دیوانه تراز مجنون! با دستام صورتم رو پوشاندم.. با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و بالبخند گفتم.. ببخشید نمیخواستم حالتون رو خراب کنم.. شب بخیر. صبح وقتی پشت پنجره رفتم، نور گرم افتاب پوستم رو نوازش کرد.. ماه به امید نور خورشید هر شب در اسمون میدرخشه.. شاید اگر

خورشیدی نبود ماهی هم در کار نبود!

گذشته

اومدم توحیاط دیدم بابا بزرگ کنار باغچه ایستاده و به اسمون خیره شده، وا! با تعجب پرسیدم.. بابا بزرگ به چی زل زدین؟ نمایین بخوابیم؟ \_ بیا اینجا رفتم کنارش که دستمو گرفت و همون جور که به اسمون خیره بود گفتم =

\_ ماه به امید نور خورشید هر شب در اسمون میدرخشه.. شاید اگر خورشیدی نبود ماهی هم در کار نبود!

\_ این ینی چی بابایی؟! \_ این جمله رو همیشه بابات به مامانت میگفت، منظورش این بود که من با وجود تو زنده ام و به امید تو قدم برمیدارم نگاهم روبه ماه دوختم\_ اها...

حال

حالا منم با وجود کپارش زنده ام و به امید او قدم برمیدارم.. شاید برگشتنش غیرممکن باشه اما، گاهی هم غیرممکن هاممکن میشن.. دیشب خیلی فکر کردم، اگر خدا بخواد دل عاشق ما دو تا رو بهم میرسونه، تنها کاری که از دستم برمیاد توکل کردن و امیدوار بودن، همین! بعد از اینکه موهای خیس رو بستم بیرون. صدای مینا از اسپزخونه میومد =

\_ سلام مینا خانم صبح بخیر گونموکشید\_ سلام بردوسته خواهریه خوشجیل موشجیل خودم

مهناز جون\_ من رفتم باشگاه، فعلا خدافظ دوچای داغ لب سوز ریختم و پشت میزنشستیم = مینا\_ دستت طلا

\_ نوش جان مینا\_ کیانا کلا سایی و یالون تو شروع کن، نزار بیشتر از این دیر بشه \_ اره تو فکرم بود \_ نگران شهریشم نباش علیرضا نمیخواه ازت پول بگیره \_ ممنون از لطفش ولی لازم نی، پرداخت..

با پس گردنی ای که زد حرفم قطع شد! کلافه گفت\_ اقا اصن به توچه، ابجیشی نمیخواه ازت پول بگیره، والا

گردنمو گرفتم\_ حداقل ارومتر بن! \_ نمیخوام، بعد از ظهر بریم موسسه خب؟ \_ باشه.

و یالونم رو گذاشتم صندلی عقب، جلونشستم\_ خیلی وقت بود اسوار ماشینت نشده بودم

مینا\_ خودم همینطور، علیرضا هر جا بخوام برم خودش میبرتم \_ خوبه، یه اهنگ بزار و فرم بیایم

\_ من مطمئنم اخرشم توو کپارش ماله همین

لبخند زد و صدای اهنگوز یاد کردم\_ منم همین حسو دارم!

حال من خوب است، گرچه خیال بازگشت تو آن را امیدوار کرده است..!

دو هفته ای گذشته بود. بعد از کلاس با مبینا رفتیم کافی شاپ. مبینا دو قهوه سفارش داد و پشت میز چوبی نشستیم.

انگار میخواست چیزی بگه اما نمیدونست چجوری مطرحش کنه. سفارشمونو که آوردن بالاخره زبون باز کرد =

\_ کیانا میخوام ی چیزی بگم کمی از قهوه ام رومزه کردم\_ بگو\_ اممم.. یه لحظه برگرد بامزده خندیدم\_ چرا؟! \_ برگرد \_ دیوونه ای دیگه! باهمون لبخند به پشت نگاه کردم که، لبخند رو لبم ماسید!\_ این.. اینجا چیکار میکنه?!

\_ از اولم اوردمت اینجا که بری پیشش.. باهات حرف داره \_ مبینا کاش.. حرف موقطع کرد\_ اونکه غریبه نیست!

خیلی جدي رفتمو صندلی مقابلش نشستم. قلبم تند میزد و گرم شده بود. این دیدار، دیدار بار اولی نی ولی نمیدونم چم شده!! = \_ چی میل داری؟ هیچی نگفتم، فقط باتمام جدیت به چشمش خیره شدم. دو قهوه تلخ سفارش داد که شباهت عجیبی به زندگیم حال هر دو مون داشت.. هه! = \_ حتما اونشب به خودت گفتی.. من یه ادم عاشق بزدلم که گذاشتم اون سیلی تو صورتت بخوابه \_ همچین فکری نکردم..

نگاهم روانداختم به فنجان قهوه ای که حال گارسون آورد. این دیدار برام سخت بود سختت = \_ کیانا من..

حرفش موقطع کردم\_ نیازی به توضیح نیست. من الان حتی نمیدونم باید ازت دلخور باشم که با این تصمیمت روزای خوبم نابود شدی ازت ممنون باشم به خاطر فداکاریت..! \_ روزای خوب منم نابود شده.. وضعیت هر دو مون یکیه \_ نه نیست، شما الان زن دارید، پس خیلی باهم فرق داریم.. این ملاقاتم به نظرم کار نادرستیه

\_ چرا اینجوری حرف میزنی کیانا! منم، همونی که صدایش میزدی کیارشم \_ خودتون دارین میگین، صدای میزدی.. الان دیگه.. پرید وسط حرفم\_ به من نگاه کن توجه نکردم که بلند داد زد\_ به من نگاه کن اب دهانم رو قورت دادم و بهش خیره شدم. = \_ محتاج نگاهای قشنگتم میفهمی؟! \_ حرف آخرتونو بگید باید برم

\_میخوام اینوازم بپذیری به یه جفت گوشواره ای که تودستش بودنگاه گذرایم کردم\_ برای  
چی قبولش کنم؟

\_به رسم یادگار... شایددیگه باهم بودنی وجودنداشته باشه.. باحرفش دلم هوری  
ریخت، یعنی چی! =

\_متاسفم، نه برای خودمون برای دلای عاشقمون برای ارزو هامون! چه جمله ای اونروز بهم  
گفتی؟!.. اها، همیشه اونچیزی که انتظارش روداریم اتفاق نمیوفته، درسته.. من یه بی لیاقتم  
یه بزدلم که نتونستم بعدازده سال که پیدات کردم ازن محافظت کنم.. من یه لعنتی ام. یه  
لعنتی اشک توچشمای هر دومون جمع شده بود. =

\_قبولش.. نمیکنم \_ چرا! سلیقمودوست نداری یا ازچشمت افتادم؟! \_ بی رحمانه حرف  
نزن..

\_کیانا! اینوازم بگیرنزاربیشتر ازاین.. داغون بشم.. یه سیگار روشن کردویه پُک عمیق ازش  
کشید. =

\_من شنیده بودم.. عاشق بزدل عشق روهم ضایع میکنه.. فندکشوپرت کردرومیزوبهم خیره  
شد. گوشواره هارواز

تودستش برداشتم\_ این دوری باوجودتلخ بودنش برام شیرین شده بود، چون به اخرش به  
باهم بودنش امیدوار بودم اما حالا... تلخ تر شد که.. \_عاشقتم کیانا.. از جام پاشدم\_ این حرفات  
واسه من، تونمیشه... =

نشدباشاخه هام بغل کنم تورو

نشدنشدنشدبروبروبرو

اراده داشتم بدون کاشتن

که عادتت بدم به ریشه داشتن

که عادتت بدم یه گوشه بندشی

به مبتلاشدن علاقه مند شی

نشدکه ازدلم جداکنم تورو

نشدندشگلم بروبروبرو

نشدکه بی دهن صداکنم تورو

تمامه حرفه من بروبروبرو

قدیماهرگلی شناسنامه داشت

تموم میشدوبازم ادامه داشت

توشیشه گلاب توشعرشاعرا، توگل فروشیاتوجیب عابرا

همون کساکه ازتوباغچه چیدنت، تویه خیالشون ادامه میدنت

نشدکه ازدلم جداکنم تورو، نشدندشگلم بروبروبرو

نشدکه بی دهن صداکنم تورو، تمامه حرف من بروبروبرو

توداری ازخودت فرارمیکنی، داری باریشه هات چیکارمیکنی

برو برو ولی به رسم یادگار

شناسنامتو توخونه جابزار

بروبروولی به رسم یادگار، شناسنامتو توخونه جابزار

باصدای دستگیره در سریع چشماموبستم. دلم نمیخواست حرفی بزنم.. سکوت انتخاب این

روزام بود. بعد از اینکه لیوان ابپرتقال رو گذاشت رو عسلی کنار تخت رفتودرم بست. پاشدم

پشت میزارایش نشستموازکشواون گوشواره هارودراوردم. گوشواره هانقره بودنووسطشون

یه سنگ سرخ یاقوت قرارداداشت. یه بوسه بهشون زدم؛ تمام صحنه های

اونروزاومد جلوچشممام. ازاینه به خودم خیره شدم. چراخه.. چون ثروتمندهبزرگ خاندان همه

بایدبه حرفاش گوش بدن! نمیفهمم مگه این دوره مثل قدیمه!! کیاررش.. چرا انقدر راحت

زیربارحرف زورش رفتی، اگه قبول نمیکردی چیکار میتونست بکنه اخه؟؟.. کاش

اینکارو نمیکردی.. توباین فداکاریت بیشترمنوتوعذاب قراردادی! دستمامشت کردمواروم



رومیزمیکویدم. من فکر میکردم اون پیرزن ادمه خوبیه اما.. مهربون بودن بعضی  
ادما از خشمگین بودنشون، خطرناکتره...! بلندزارمیزدما اون گوشواره هارو تودستم  
میفشردم. مینا اومد

ستمت سرموبه خودش چسبوندوبابغض گفت\_ الهی قربونت برم، جون مینا اینجوری اشک  
نریز.. بیابریم یه چیزی بخور.. ضعیف شدی.. بی حوصله گوشواره هارو گذاشتم توکشو  
ورفتم روتخت دراز کشیدم. فقط چشمامو  
بستم.. همین.

علیرضا

کتمو برداشتم رفتم سمت درکه یهو خودش باز شد و کریمی با اضطراب اومد تو. =  
\_ چیشده خانم؟!؟! \_ ببخشید اقای نیکخواه، یه اقایی توسالنه داره همه چیومیریزه بهم  
هرکاری میکنیم انگار نه انگار!! سریع رفتم بیرون که بادین کیارش وحالش عصبی  
شدم. رفتم زیر بازو شو گرفتو با همون اخم غلیظم بلندگفتم\_ بفرمایید سر کارتون، بفرمایید به  
سختی کشیدمش از موسسه بیرون و درماشین روباز کردم پرتش کردم رو صندلی. سریع  
نشستم و قفل مرکزی روزدم. = \_ هی ادمما.. گوسفندکه نیستم اینجوری پرتم میکنی  
بالحنی کشار حرف میزد. از عصبانیت لبریز بودم! = \_ هه.. اقا رو.. رفیقم.. رفیقایی  
قدیمی.. والا.. توادم نیستی..

تمام حرصم و روی فرمون خالی میکردم. = \_ منو پیاده کن.. میخوام برم خونه.. پیادم کن  
بابا.. راهوبلدم (خندید)

روانی، حال ادمت میکنم و ایسافقط برسیم. = \_ کجا داریم میریم.. باتوام.. میگم کدوم  
قبرستونی داریم میریمم

به سختی خودمو کنترل کردم\_ میریم ویلا لواسون \_ اهاا.. عشق و حال.. اما کدوم  
حال!.. هه (بلندخندید)

تا برسیم کلی چرت و پرت گفت. چندتا بوق زد که ارش (سرایدار) سریع درو باز کرد. ماشینوپارک کردم و رفتم سمت ارش. = ارش سلام اقا، خوبین؟ سلام، دست زنتو بگیر برویجا، امشب نمیخواه باشی ارش چشم اقا سریع کیارشوا ماشین بیرون اوردم و بردمش اون سمت حیاط. = چته بابا!! حالت خوب نیا! دیوونه کتم و پرت کردم روزمین و عصبی غریدم باز زیاده روی کردی؟؟؟؟؟ \_ چی میگي!..سیمات قاطی کردها

\_ الان خوب منظور مومیفهمی بامشت کوبیدم تو صورتش که چند قدم رفت عقب. خندید و گفت \_ اوه اوه..

رفتم نزدیکش \_ بهت گفته بودم تو خوردن اون اشغال زیاده روی نکن، نگفتم؟؟؟! \_ برو بابا! یه دونه دیگه اون سمت صورتش زد موبلند گفتم \_ نفهمممم یقشو گرفتم و کشیدمش تا حوض اب. سرشوسه چهارباری تو اب فرو کردم و دراوردم، بعد ولش کردم که خوابید روزمین. پووف یه پامودراز کرد موبه دیواره ی حوض تکیه دادم. \_ بهت گفته بودم تو خوردن اون اشغال زیاده روی نکن که اینجوری نفهم نشی! اگه اون بیرون یه بلایی سرت میومدمیخواستی چه غلطی کنی؟؟؟ بس کن این بچه بازیاتو

با صدایی خفه گفت \_ تو امریکاهم.. یبار اینجوری باهام کردی ولی.. اون دفعه به خاطر رسیدن به کیانا بود.. اینبار به دلیل نرسیدن بهش.. بلند شدم رفتم سمت شویابیه حرکت بلندش کردم. هنوز منگ بود. \_ خوبه یادت اومد و گرنه یه مشت دیگه حواله صورتت میشد! یه خنده اروم کرد. دستشواندا ختم دور گردنم و رفتیم تو خونه. خوابوندمش رو کاناپه و رفتم تو آشپزخونه تاجعبه کمک های اولیه رو بیارم. پای چشم چپش کبود شده بود و از دماغ گوشه لبش خون میومد. حقه من دلم نمیخواه دوباره اون اتفاق تلخ رو تجربه کنم. بعد از اینکه کار صورتش تموم شد گفتم =

\_ به جون خودت بار سومی اتفاق بیوفته از این بدتر کتک میخوری یه لبخند تلخ زد و ساعدش رو گذاشت رو چشمش.

طرفای هشت شب بود که بالاخره زیبای خفته از خواب بلند شد : |!یه دست به چشمتش کشید و تو جاش نشست. غذار و گذاشتم توسینی رفتم کنارش. چه عجب بیدار شدی! بزنی اُمِلتُ شارژ شوی

یه دست تو موهاش کشید و بلند شد. نمیخورم، نوش جان رفت تو حیاط. نگاه کن چه زندگی ای شد! سینی رو گذاشتم رومیز و رفتم بیرون. روپله هانشسته بود. کنارش نشستم. پووف لباسامون خاکی شد!.. اینجالباس ندارم..

چسب گوشه لبشو گند. مهم نیس. تاکی میخوای ادامه بدی؟ بیحال دهان باز کرد. تاجایی که ادامه داره

\_ اینجوری هیچی درست نمیشه! درکت میکنم اما حرف موقطع کرد. نه.. نمیتونی درک کنی.. چون عشقت تو خونت، کنارته... پس نمیتونی درک کنی کیارش خیلی شکسته شده! حتی عصبانیم نمیشه!! =

\_ الان وضعیتت فرق کرده، الان تو اون خونه کسی چشم انتظارته که.. حکم همسر و برات داره یه پوزخند تلخ زد و همون جور که به روبه رو خیره بود. هه! همسر....

\_ زمانی که باید کاری میکردی، نکردی پس حال سعی کن (نفسم و دادم بیرون) در یار و تو قلبت جابدی

\_ این قلبی که میگویی مثل قبر میمونه، فقط جای یه نفره.. اونم کیاناست... کیانا

دو تا اروم روشونش زدم. نمیدونم چجوری ارومتم کنم. یه دردی هست که هیچجوره همیشه ارومش کرد.. باید خوبش کرد... با هر چیزی همیشه کنار او مدام همیشه عادت کرد... سعی کن

یه سیگار گوشه لبش گذاشت و یه دونه هم اتیش کرد گرفت سمتم. داغونم علیرضا..

\_ درست میشه...

کیانا

کیف ویالونموتودست گرفتم و از موسسه خارج شدم. قرار بود میبنا بعد از خریدش بیاد دنبالم. منتظر کنارتیر چراغ برق ایستادم. دوماه گذشته اما برای من به اندازه دو سال گذشته.. نکنه دریا عاشقه کیارش یا نکنه کیارش ازش خوشش اومده! وای خدایس نی اینهمه تلخی؟! =

\_ توهمون عاشق پیشه اون نامردی؟ با این حرفو صدای اشنایی که از پشت سرم میومد، به خودم اومدم. برگشتم. = \_اره.. خودتی \_ شما؟! \_ صدام برات اشناست.. \_ خب؟! \_ زندگی منمیزارم، نابودش میکنم

\_ چی دارید میگوید! کیرو؟! کلاه سویشرتش روانداخت روسرش \_ کیارش آرمان.. از صفحه روزگار محوش میکنم..

با این حرفش انگاریه سطل اب یخ روسرم خالی کردن! این چی گفت! گفت.. کیارش منو میکشه؟! .. اصلاکي هست؟! .. به خودم اومدم دیدم ده قدمی ازم دور شده. وای خدایه اتفاق جدیدی دیگه.. یعنی الان جون کیارشم در خطر!! اخه چرا؟! اصلاین پسره کی بود!! با ترمز ماشین فهمیدم مینا اومد. تا برسیم مینا کلی حرف زد اما من تمام حواسم پیش اون پسر و حرفاش بود. بعد از تعویض لباسام دست به کوشوردم تا اون گوشواره هایی که عشقم بهم داد و مثل روزای قبل با تمام وجودم، با تمام دلتنگی هایم... ببوسم..

عکس کاور : گوشواره ای که کیارش به کیان داد.

به اصرار بچه ها سریع حاضر شد و مورفتم پایین سوار ماشین شدم. = مینا چه عجب!

سرمو کج کردم \_ شما که میدونستین میلم به اومدن نبود مینا \_ برو بابا کی بامیل تو کارداره

مینا عه دیگه شوخ و مهربون! یعنی الان کیارش در چه حاله؟ یوخ.. یوخ که فراموشم نکرده؟؟ .. وای، این چه حرفیه!

نه کیارش مثل من که دیوانه وار عاشقشم عاشقمه.. خودش اینوبهم گفت! یوخ اتفاقی براش نیوفتاده باشه؟؟؟

اصلا اون پسرکيه که همچين تهديدي کرد! ممکنه از ادماي خانم باشه که بيان اينجوري بهم بگن که ديگه با کيارش کاري نداشته باشم.. اما من که.. باهاتش يه تماس نگرفتم!! داشتيم از جلوي مغازه هاي رنگارنگ قدم ميزديم که جلوي يه مغازه، ناخواسته ايستادم.. کيارش.. عاشق آلوچه هس.. عاشق ترشيجات.. بابابزرگ هميشه براتش تهيه ميکرد.. چجوري فراموشش کنم.. هميشه.. = مينا\_ الان ميگن ايناخلن تو اين سرما بستني ميخورن

عليرضا\_ توداري فقط بستني ميخوري خل وضع مينا\_ ايش.. شما دو تا سوسولين به منچه! عليرضا\_ نخير، ما برعکس تو عقل داريم تر بچه مثل قبل ديگه نميتونستم از دست کاراشون قهقهه بزمن، اخراش يه لبخند بود!!! دلم ميخواست همه چي، هرچه زودتر، يجوري، فقط تموم بشه.. فقط تموم بشه... بعد از اينکه عليرضا و مينا رفتن بخوابن منم يه مسکن خوردم بيه اتاق رفتم.. حوله رو دور سرم پيچيدم و رفتم بيرون\_ چه بويي.. به به

مينا\_ چه کنم ديگه کدبانوام \_ بعله بعله \_ امروز عين ادم غذا ميخوريا تا خواستم جوابشو بدم موبايلم که روميز پذيرايي بود زنگ خورد.. شماره ناشناس بود! دکمه اتصال وزدم\_ بله \_ يه خبر داغ برات دارم

ع، اين صدای همون پسر س! سريع گفتم\_ يه لحظه گوشي اومدم تو اتاق\_ تو کي هستي؟ اوت حرفات..

پرید وسط حرفم\_ اونم به موقعش مي فهمي، الان.. اينبار من حرفش و قطع کردم\_ شماره منو از کجا پيدا کردی؟؟

با تمسخر گفت\_ پيدا کردن يه شماره موبايل اسونتر از اوني که تو فکر ميکنی! \_ چرا اون روز اون حرفارو زدی!؟

\_ اگه نميخواي اون خبرش يرينوبهت بگم قطع کنم؟ \_ نه نه، بگو.. خبرتو بگو

\_ کيارش بازنش، بچه دار شدن... هه!.. برو حالشوبير عالاشق پيشههه

موبايلم از دستم سر خورد.. اين گفت.. گفت اونا.. بچه دار شدن!!! حتي اگريه درصدم فکر ميکردم که.. که کيارش سراغم مياد، حالا با وجود اون بچه نابود شد.. موج نااميدي زي رپاي اخيرين اميدم خالي کرد.. چشمام سياهي ميرفت.. تا خواستم برم از اتاق بيرون.. سرم گيج

رفتو در چارچوب در باشتاب سقوط کردم..... چشم ماواروم باز کردم که با پرستاری مواجه شدم که خیلی جدی داشت امپولی رودر سرم تزریق میکرد. پوووف فکر کنم باز فشارم افتاده. =

\_ کیانا.. کیانا خوبی؟ بادیدن مینا.. همه چی یادم اومد، اره.. یادم اومد، اصلا حواسم نبود! چیکار کردی کیارش.. بچه؟؟؟! = \_ کیانا چیشداخه، الهی قربون این اشکات بشم.. بگو چیشده بادلخوری بلندگفتم.. دریا بچه دارشده

ملحفه ای که روم بود و بادستم روسرم کشیدم و زار زدم. حتما دیگه دوستم نداره، حتما فراموشم کرده.. کیاررررش.. این نامردیه خدا.. بهم گفت عاشقمه پس.. پس کواون عاشقی!! من هنوز دوست دارم کیارشم، اما تو چی؟!.. بابا شدنت مبارک، حتما زندگی بی من سخت نمیگذشت که حالا....

گفته بودم بی تو میمیرم ولی اینبار، نه

گفته بودی عاشقم هستی ولی انگار، نه

هرچه گویی دوستت دارم به جز تکرار نیست

خونمیگیرم به این تکرار طویوار، نه

تا که پابندت شوم از خویش می رانی مرا

دوخت دارم همدمت باشم ولی سربار، نه

دل فروشی میکنی گویا گمان کردی که باز

باغرورم میخرم آن را در این بازار، نه

قصد رفتن کرده ای تا باز گویم بمان

بازدیگر میکنم خواهش ولی اصرار، نه

گه مرا پس میزنی، گه باز پیشم میگشی

انچه دستت داده ام نامش دل است افسار، نه

اسمان را ابر فرا گرفت و دنیا سرد

من چگونه زیرخاک و سنگ در درون قبر دلخوش باشم؟

میروی اما خودت هم خوب میدانی عزیز

میکنی گاهی فراموشم ولی انکار، نه

سخت میگیری به من با اینهمه ازدست تو

میشوم دلگیرشایدنازنین، بیزار، نه

دادوبیداد، من تک و تنهاماندم، مگر قیامت فرارسد تا بار دیگر کنار یکدیگر بنشینیم

رسیدیم، یه راست رفتم تو اتاق. دلم میخواست باز زار بزنم اما، دیگه اشکی نداشتم! =

\_ کیانا جان لباس تو عوض کن بخواب بی توجه به حرفش با پالتو و شالی که تنم بود رفتم  
زیر پتو، سربود.. سرد! =

\_ این اتفاق، دیر یازود تو زندگیشون میوفتاد! خودتو عذاب نده.. داری نابود میشی دیوونه

زد زیر گریه و درو بست رفت. اره.. این حال من.. گریه هم داره.. هه!.....

سه روز گذشته اما عجیبتر از قبل! این روزاتنها کاری که نمیتونم بکنم گریه کرده.. اشک  
ریخته! شدم یه مرده متحرک. = \_ کیابیا چایی از پشت پنجره کنار او مدمور و مبل نشستم. =

\_ میگم بعد چایی یه شام توپ درست کنیم که مامانم امشب بگه هزارالله اکبر چه دختری  
دارم منن، باشه؟؟ لبخند ملیحی زدم\_ قبول

مشغول خوردن کردن کاهو بودم. یادش بخیر، یکی از اون روزا که خدمتکار بودم داشتم  
سالاد درست میکردم که یهو کیارش او مدمومن هول کردم دستمو بریدم، خودش برام چسب  
زخم زد! اونموقع نمیشناختمش.. فکر میکردم اسمش آرمان، هه! چرا مثل بایادش از بغض خفه  
نمیشم! چرا اشکام نمیان!

بعد از انجام کار امینا رفت آماده بشه منم روکانا پهنه نشستم. نگاهم به موبایلم افتاد، برش  
داشتم که دیدم یه پیام برام اومده! روش کلیک کردم که پیام باز شد (متن پیام : اگر میخوای  
بدونی من کیم و حقیقت چیه، فردا ساعت شش بعد از ظهر به این ادرس بیا....) این شماره ی



همون پرسرس! دیگه فهمیدن حقیقت به چه دردمیخوره! موبایلوپرت کردم روتشک مبل  
وبلندشدم؛ نه من نمیرم، دلیلی نداره که برم. = \_ نیومدن؟

سرموسمتش چرخوندم\_ به به خانم، چه خوشگل شدي امشب! \_ خوشگل بوددم

دورهم نشضته بودیم. = مینا\_ مامان امشب میمونیا مهنازجون\_ امشب خونه عمت  
دعوتم، بنده خداخیلی اصرارکرد مینا\_ عع مامان مهنازجون\_ وا، نمیرم تاخر عمر که  
اونجابمونم! علیرضا\_ دوست داشتیم میمونین

مهنازجون\_ میدونم پسر، ولی خب زشته اگه نرم

خواستم دیس برنج روببرم که مینابازوموگرفتواروم گفت\_ اونادارن راجب چي میحرفن؟  
\_ نمیدونم والا

دیسورومیزگذاشتموعلیرضاومهنازجون روصدازدم. این علیرضابدجورچشاش برق  
میزنه! معلومه یه فکری توسرداره. مشغول خوردن بودیم که =  
مهنازجون\_ میگم، شما دوتا قصدندارین بچه دارشین؟

بااین حرف میناشروع کردبه سرفه کردن که علیرضاسریع براش اب ریخت. مهنازجون ادامه  
داد\_ هرچه زودتر بچه دارشین هم برای خودتون بهتره هم برای منواقاوخانم نیکخواه که  
زودترنوه قشنگمونومیبینیم

مینابالپای گلی سرشوانداخت پایین. منکه میدونم اون عاشق بچس! = مهنازجون\_ کیاناجان  
زحمت جمع کردن سفره باشمادوتامن بامیناکاردارم \_ به روی چشم مهنازجون ومبینارفتن  
یه گوشه نشستن. =

علیرضا\_ همین روزا عمه میشی لبخندزدم\_ ای اتیش پاره

ساعت سه بامدادبودکه خواب به چشمم نمیومد! دلشوره داشتم، اضطراب داشتم.. تصمیمم  
به رفتن شد. همین تصمیم هم دلشوره ای روبه جون انداخته که برای لحظه ای نمیتونم  
چشمامورهم بزارم.

امروز، روزی نیست که به راحتی شب بشه...!

یه تیپ مشکی زدموروسری نخي طوسی رنگم عین شال سرم کردموازاتاق رفتم بیرون. =

مبینا\_ع! کجامیری؟! \_ میرم پارک، یه قدمی بزnm \_ خب وایسامنم حاضرشم باهم بریم  
\_ نه.. امم ببخشید، امامیخوام تنهاباشم \_ باشه، اتفاقا خوب میکنی.. فقط مراقب خودت باش  
\_ چشم خواهی.

از ساختمان که بیرون اومدم، یه نفس عمیق کشیدم که ریه ام از سردی هوا سوخت! تودلم  
اشوبی بود که تابحال تجربش نکرده بودم! یه حسی همش تودهنم زمزمه میکنه  
امروز، روز بدی خواهد بود.. سوار ماشینم که از اژانس برام اومده بودشدموراه افتاد به سمت  
ادرس. ترس از حقیقت.. ترس از باور حقیقت، ترس از تنها بودن! ساعت شش دقیق جلوخونه ای  
ویلایی تقریباً کمی دورتر از شهر نگه داشت. ماشین که رفت، روبه روی درایستادمونگام روبه  
اسمون دوختم.. ابری بود سرد، خدایا.. خودت بخیر بگذرون. خواستم در بزnm که  
باز بود! وارد شدم که با حیاطی بزرگ مواجه شدم. = \_ به موقع رسیدی با این  
صدایه و وحشتزده برگشتم! خودشه، لعنتی. = \_ دنبالم بیا

دنبالش رفتم، تار رسیدیم بلندگفت \_ خب حالا جمعمون جمع شد اون دونفر برگشتنوماهم  
ایستادیم. من روبه روی کیارش، دریا روبه روی پسره. اصلاً نمیتونستم به کیارش نگاه کنم  
فقط چشم دوختم به پسره. منتظر بودم،

منتظر شنیدن حقیقت تلخ..! = پسره\_ امروز مهمونی خوبی خواهیم داشت (خندید) برنامهها  
داریم

من\_ قرار بودیه حرفایی.. چمیدونم یه چیزایی بگی، پس زودتر برو سراصل مطلب  
پوزخند مسخره ای زد\_ هه.. عجله نکن.. هزار باهم پیش بریم یه سیگاراتیش کردویه پک ازش  
کشید\_ سزای ادماي نامرد میدونی چیه؟

سکوت. \_ تنهایی... مثلاً مثل خودتو عشقت که ترک کردی زن گرفت، هه!

من\_ این حرفا فقط، حرفای چرتوپرتن! اگر حرفات فقط همیناس من برم؟

با سردی نگاهم کرد\_ من فرسید والایی، پزشکم پزشک داخلی. تازه داشتم راضیش  
میکردم، تازه داشت همه چی خوب پیش میرفت که.. دوستش داشتم، باند بند وجودم هنوزم  
دوستش دارم. اما درست همون موقع که همه چی خوب پیش میرفت، یهو خراب شد.. عروس  
رویاهام رفت زن عشقت شد..

بابهت داشتهم حرفاشو حضم می‌کردم!! یه سیگار دیگه گذاشت گوشه لبش و پوزخند تلخی زد\_ حالاهم که بچه!...

باتنفر به کیارش نگاه کرد\_ بهتره همین حالا اشهد تو بخونی

با این حرف ته دلم خالی شد! با استرسی که حال داشت خودشو قشنگ نشون میداد به سمت فرشید برگشتم. که دیدم.. دیدم یه هفت تیر دستشو، هدفش کیارشه!! =

فرشید\_ عوضی، تو که میدونستی من دوستش دارم، چرا چرا؟! اون بچه چرا الان باید تو وجود عشق من باشه؟! چرا!؟! =

باترس یه نگاه به کیارش می‌کردم یه نگاه به فرشید. = فرشید عصبی غرید\_ عووووضی

بادیدن خونی که از بازوی کیارش پاشید بیرون، جیغ خفه ای زد. خواستم برم سمتش که =

فرشید\_ نزدیکش بشی اینبار زدم تو قلبش با وحشت به کیارش چشم دوختم که از شدت درد صورتش مچاله شده بود.. دستام بدجور میلرزیدن! = کیارش\_ این بچه... اخ... از من نیست فرشید\_ خفه شو مر...

دریا پرید وسط حرفش و با بغض گفت\_ راست میگه... راست.. میگه فرشید بهت زده به دریا خیره شد\_ چی میگي؟! =

دریا\_ رفتم سراغ وحید که.. که اینجوری شد.. از اولم بهت گفتم فراموشم کن... این بچه خواست خودم نبود..

فرشید با بغض گفت\_ چرا.. چرا دریا.. کمبود محبت داشتی؟!... چرا وحید... چرا اوون دریا\_ فرشید من..

حرفش قطع کرد\_ هیس.. هیچی نگو.. فقط بدون.. بدون هنوزم دوست دارم با اینکه نامردی.. هنوزم عاشقتم... تو فقط خانم منی.. تو فقط عروس رویاهامی.. باشه؟ دریا فقط با چشمای بارونی بهش خیره بود که فرشید فریاد زد\_ بگو باشه لعنتی بیبی دریا\_ باشه لوله ی تفنگ گذاشت تو دهنش، تا خواستم بهش نزدیک بشم... صدای شلیک باعث شکسته شدن سکوت و همچنین پرواز کلاغا از روی شاخه های درخت. دریا چنان جیغی

کشید و خود شو به فرشید که غرق در خون وبی جون افتاده بود رسوند. با صدایی بریده بریده گفت \_ بخدا.. بخدا.. دوس..ت.. داشتمت.. به.. جون.. خود..م فرشید در یهوا افتاد روزمین!

شک بدي بهم وارد شد! چه اتفاقي افتاد!! وحشتزده و مضطرب يه نگاه به فرشید و دریا کردم.. فرشید.. یه عاشق دل شکسته یه قصه ی غصه دار.. = \_ اخ برگشتم، دیدم کیارش افتاده روزمین و دستشو گرفته! سریع رفتم سمتش و دوزانو نشستم. پلکاشو از درد روی هم میفشرد. = \_ کی.. کیانا.. من.. اخ.. من بهت.. خیان.. ت نکردم.. من

انگشت اشارمو رولبش قرار دادم، نباید به خودش فشار میورد. نمیخواستم متوجه گریه کردنم بشه، اما با قطره اشکی که رو گوش چکید.. چشماشو باز کرد. برق اشک رو میشد تو چشماي قشنگش دید! =

\_ نمیخوام.. نمیخوام اشکتو (دستشو از روبروش برداشت، روگونم کشید).. ببینم.. نمیتونستم جلواشکامو بگیرم، اصلا نمیشد! دستشو گرفتم تو دستم و گفتم \_ تو.. توفقط تحمل کن با سرعت به سمت خونه دویدم، خداروشکر در باز بود! دنبال یه پارچه درست و حسابی بودم که بازوی کیارشو ببندم. رفتم تواتاق خوابا، همه کشوها و کمدار و گشتم تابالاخره یه شال کهنه پیدا کردم. بدو اومدم بیرون و کنار کیارش نشستم. خون داشت همینجور ازش میرفت. شالو محکم دور بازوش بستم. باید با اورژانس.. با پلیس.. باید با هاشون تماس بگیرم. بعد از تماسم به سمت دریا رفتم،

نبضش میزد! اشکام دونه به دونه از روی گونه هام غلت میخوردند. پس کی تموم میشه؟؟؟ این روزای کذایی پس کی تموم میشه؟؟؟! کیارش داشت زجر میکشید.. داشت دردم میکشید.. الهی بمیرم براش....

چهل و پنج دقیقه از وقتی که تماس گرفته بودم گذشت، پس چرا نمیرسن؟! صدای دراومد! حتما رسیدن!! باتمام توانم به سمت در بزرگه (برای ورود ماشینا) دویدم. دو سه قدم مونده به در یهوپام گیر کرده سنگ افتادم. در دهمه وجودم رو فرآگرفت اما بدون تلف کردن وقت اون سه قدم طی کردم و روبه سختی باز کردم. ماشینای اورژانس و پلیس اومدن داخل. ماموره اومد سمتم و گفت \_ چه اتفاقي افتاده؟؟ \_ یه.. یه لحظه سریع رفتم پیش

پرستارا. همه ی حواسم پیش کیارش بود. گذاشتنش روبرانکار دوبردنش سمت ماشین، لحظه آخر قبل از اینکه درو ببدن میون گریم گفتم\_ میام پیشت کیارش.. میام همه چیز، همه چیز به پلیس توضیح دادم. اونا هم حرفامو یابتره بگم حقیقتو باور کردن و منوبه بیمارستان کیارش رسوندن. دل تودلم نبود.. خدایا کیارش موبه خودت میسپارم. دویدم، بی توجه به نگاهای مختلف مردم دویدم سمت پیشخوان و نفس زنان از پرستاره پرسیدم\_ کیارش.. کیارش آرمان پرستار\_ خونسردی خودتو حفظ کن.. همونی که تیر خورده بود؟ سرموبه نشونه اره تکون دادم که گفت\_ خون زیادی ازش رفته، بردنش اتاق عمل. فقط هزینه بیمارستان رو پرداخت کنید اتاق عمل!! اووف خدای من. برای پول چیکار کنم؟! به علیرضازنگ میزنم، چون تنهاراهم همینه.

از ساعت نه شب که بردنش اتاق عمل تا الان که یازده شبه خبری ازش ندارم. مبیناقران میخوند و علیرضاتورا هرو قدم میزد، منم که بی جون رو صندلی نشسته بودم موبه در اتاق عمل خیره بودم. وقتی رفتم سرویس که صورتمو

بشورم بادیدن خون کیارش زمانی که دست به گونم کشید تا اشکاموپاک کنه دوباره گریم گرفت.

بانوری که به چشمم میتابید، چشمامو باز کردم. توجام نشستم که بادیدن اطرافم مثل فنر پاشدم. من تونماز خونه چیکار میکنم! سریع کفشامو پوشیدم و رفتم طرفت اسانسور که برم طبقه بالا، اتاق عمل. حالامگه اسانسور میومد پایین اه. رفتم سمت پله ها.. تند تند پله هارو طی کردم. نکنه چیزی شده.. نکنه اتفاقی افتاده نمیخوان من بفهمم!! پیش پرستاری که دیشبم بود رفتم و هول پرسیدم\_ چی میشد؟ کیارش آرمان.. عملش میشد؟؟

پرستار\_ خیالت راحت، پایین بردنش داخل بخش

پووف، (نفس عمیق کشیدم) الهی شکر.. خدایا شکر.

پشت در اتاق یه دست به سرو صورتم کشیدم، خدایا... صدای علیرضا و مبینا میومد و این نشانه ی این بود که کیارش بهوشه! تار فتم تو بچه برگشتن طرفم و بعد از زدن لبخند محوی بدون هیچ حرفی بیرون رفتن و درو بستن. بدون هیچ حرفی فقط بهم خیره بودیم. مثل قبل

بازهم ضربان قلبم تند شد و داغ شدم! اروم رفتم و رو صندلی کنار تختش نشستم. نگاهم روانداختم به دستش و با صدایی که می لرزید گفتم\_ دردمیکنه؟ سکوت بهش نگاه کردم دیدم بی صدا داره اشک میریزه و خیره شده بهم! نمیذاشتم بغضم بشکنه، نمیخواستم=

کیارش\_ تموم شد.. دیگه هر بلا ییم بخواد سرمون بیاد، کوتاه نیام نه میزارم عقب بکشی.. دوری بسه، تنهایی سهم مان نیست.. سهم ماد و تا عاشق.. تنهایی نیست.. (مکت کوتاهی کرد) دیوانه وارد دست دارم.. میفهمی همه وجودم..

با آخرین جملش بغض تو گلوم تو کیدوبه اشکایی که پشت سرهم از چشمانم میباریدن تبدیل شد. سرموبه منظور اینکه میفهمم تکون دادم.. اره میفهمم عاشقی، میفهمم عاشقم.. عاشق شدن کار آسونی نیست، اما شدیم.. ما عاشق شدیم، عشق هم باهامون بازی کرد.. ما رو تبدیل به مجنون کرد.. ما رو فدای هم کرد، مهم کوتاه نیومدنه، مهم فراموش نکردنه.. اگر عاشق باشی هیچجوره عادت نمیکنی. ما به وضعیتمون عادت نکردیم، چون عاشقیم.. بازی سرنوشت باعث نشد ما هم فراموش کنیم بلکه سبب ایجاد عشقی شیرین تر شد؛ ما.. یعنی قلب های ستم دیده ی مان جوری عاشق هستن که شاید مثل رمان ها باشه، شاید قشنگیش مثل رویاها باشه، اما.. واقعیته.. منو کیارش هم روزی مامیشم.. روزی مال هم میشیم، پس به امید آن روز در برابر هیچ سختی ای کوتاه نخواهد آمد.

فردا وقتی مبینا ظرف سوپ رو بردخونه کیارش خیلی دلم میخواست برم اما خب نمیتونستم بزارم مهناز جون تنهایی، با اون کمردردش خونه رو تمیزکنه. دیگه ساعت نزدیک شش عصر بود که بالاخره مبینا خانم تشریف آوردن، دقیقاً زمانی که ما کارمون کلاتموم شد : / = مبینا\_ سیلام بر اهل خانه من\_ سلام

مهناز جون\_ چه عجب! سلام.. خوب موقعی اومدی برو واسه شام یچیزی درست کن

مبینا\_ به به چه استقبال گرمی، تو رو خدا نقد حال مون پرسین.. خوبم من\_ مشخصه، از ظهر تا حالا اونجا، خوش گذشت!

مبینا\_ اره بدن بود، کیارشو بردم بیمارستان هول پرسیدم\_ چیشده مگه؟؟ حالش بده؟؟ دستش؟؟

\_ نه بابا، باندو رگدو دستشوبه زورگفت میخوام بازکنم، منم بردمش پیش دکترش، اونم بازش کرد

\_ اخیه چرا؟! اون... ادامه حرفمو خورد مورفتم سمت گوشیم. سریع شمارشو گرفت مورفتم تواتاق.=

\_ به به بین کی زنگ زده! چطوری خانم؟ \_ سلام، چرافتی باندو باز کردی؟ اون کمک میکرد دستت بی حرکت بمونه، تو نمیدونی نباید به دست فشار بیاد! نمیگی یوقت.. پرید وسط حرفم \_ اووه یه نفس بگیر! چیزی نمیشه

\_ پوووف از دست تو \_ پیام دنبالت؟ \_ واسه چی؟! \_ پیشه خودم باشی \_ نعخیر، با اون دستت میخوای رانندگیم بکنی!! بگیر بخواب.. تو باید استراحت کنی \_ عین این پیرزنای غریزن \_ واسه خودت میگم بخدا \_ میدونم خانم

\_ سوپرو بخوریا \_ اونم چشم \_ خب، کاری نداری؟ \_ نه مواظب خودت باش \_ باشه خدافظ \_ فعلا.

نا خداگاه یه لبخند قشنگ رولیم نقش بست. حالم خوبه چون حال کیارشم خوبه.. خدا یا شکر ت.

بعد از خوردن صبحونه حاضر شدم. سوار ماشینم که اژانس بود شدم بسمت خونه کیارش راه افتادم. سر راه چندتا ابمیوه بزرگ گرفتم تا بدم بخوره، مطمئنم خودم که به فکر خودم نیستم! تا حالا خونش نیومده بودم، وارد

ساختمان دو طبقه ای شدم بسمت خونه گفته خودم طبقه دوم. جلوروا حدیه دست به شالم کشیدم وزنگ روزم. به ثانیه نکشیده در باز شد و کیارش جلوم ظاهر شد! = \_ سلام خانم خانما، بفرمایید تو.. بفرمایید

رفتم تو که بادیدن فضایی خونه تعجب کردم! من گفتم الان باخونه ای روبه رومیشم که بمب توش ترکیده، اما برعکس، همه چی برق میزد و شیک بود. = کیارش \_ بشین برات اب بیارم \_ نه نه تو بشین، برات ابمیوه گرفتم



روکانا په نشستومنم اومدم اشپزخونه. یه لیوان پراب پرتقال ریختمو بقیشونو گذاشتم  
 یخچال. لیوانو دادم دستش که بدون حرف سرکشید. به اشپزخونه برگشتم و چای دم کردم. =  
 \_ من چایی نمیخورم

\_ خون زیادی ازت رفته، اهن بدنتم کم شده \_ خب؟ \_ خب اینکه باید بخوری برات خوبه  
 یکم که بهش دقیق شدم، پق زدم زیرخنده. = کیارش \_ به من میخندی؟! میون خندم \_ اره  
 \_ ممنون : |

\_ اخیه یه نگاه به خودت کردی؟! خیلی ژولیده پولیده شدی! \_ فردایه صفایی میدم  
 خندم قورت دادم \_ خب دیگه من برم \_ هونو بموده میخوای بری؟! \_ ببخشیدولی  
 امروز کلاس دارم  
 \_ اشکال نداره برو سلامت کفشمو پوشیدم \_ شام سوپتو بخور یا، ابمیوه و چایی هم زیاد بخور  
 \_ باش

\_ کاری داشتی زنگ بزنی، خدافضا \_ مراقب خودت باش  
 سوارا سانسورشدمو پایین رفتم.

فرداشب به دعوت مینا، امینا، بامهناز جون آماده شدیم تا کیارش بیاد دنبالمون که بریم  
 خونشون.

مهناز جون کنار مادر علی رضانشسته بود و اقایی نیکخواه هم محو TV، خودشو کیارشم ریزر یزحرف  
 میزدنومیخندیدن. به سمت مینا برگشتم \_ ببرم سالادو؟ \_ اره ببرتامنم بیام ظرفو گذاشتم  
 رومیزو بقیه رو برای صرف شام صدا زدم. بعد از اینکه بامینا اشپزخونه رو جمع کردیم بایه  
 سینی چای به جمع اضافه شدیم. تانشستیم علی رضابایه کیک خوشگل رفت جلومان  
 باباشو مهناز جون! بالحنی خوشحال گفت \_ نوه دار شدنتون روتبریک عرض میکنم  
 باتعجب دست مینارو گرفتم \_ اره؟!!! مینا بالپای گلپش سری به نشونه ی مثبت تکون  
 داد. خوشحال پریدم ماچش کردم و قربون صدقه خودشو تورا هیش رفتم. کیارش  
 جلودرنگهداشت که مهناز جون بعد از خدافظی رفت داخل. لبخند گرمی به روی نازنینم

زدم ممنونم، کاری نداری؟ همینجور داشت نگاهم میکرد که یهوپق زد زیر خنده! وا! قیافم خنده دار؟! \_نچ\_ پس چیشدیهو؟! \_تو واقعا اونروز جدي گفتي؟\_ چيرو؟

\_اینکه چایي بخورم؟! اصرارم داشتيا(خندید)\_ خب، اره میون خندش\_ اخیه خانم دکترکسي که اهن بدنش کم شده که چایي نمیخوره، یکی از عامل هاي کاهنده ي اهن بدن همین مصرف چایي!!

باسوتي اي که دادم سرخ شدم از خجالت، هووف منم با این گیج بازیام، اخیه پس چطور منم فکر کردم خوبه!! خدایي من، ادم فلج بشه اما ابروش نره!! \_خب خب من حواسم نبود اونموقع، الان که چي\_ باشه اقامن تسلیم

خندیدم\_ افرین پسرخوب کمی مکث کرد\_ کیانا \_بله؟\_ برای پس فردا باعموم اینا...  
ادامه حرفشو خورد. به روبه روم خیره شدم\_ دریا اونم نگاهشوبه جلودوخت\_ قرارشداون قضیه تموم بشه

\_نمیتونیم خودمونوگول بزنی که دریایی نیست!\_ پس چیکارکنم.. \_ازش خبرداری؟\_  
\_بچش مرد..

\_بیچاره اون بچه، با اینکه زندگی نکرد اما سرنوشت تلخی داشت.. \_کیانا حرفشوقطع کردم\_ میخوام ببینمش

\_چرا؟\_ رومو کردم سمتش و لبخند زدم\_ ادرسو برام پیامک کن شب بخیر. از ماشین پیاده شدم و براش دست تکون دادم و بعد رفتم داخل خانه. امشب شب عالی ای بود، وای خدایم خاله، شدم عمه.. از ته دل خوشحالم که مینا و علیرضا، این دوفرشته شدن مامان و بابا..

صبح یه میز صبحانه چیدم و مهناز جون صدا زدم. خدانگشتت کیارش، هر وقت چایي میبینم یادقهقه زدنت میوفتم

نمیدونم خجالت بکشم بابت سوتی ام یا بخندم! میگم چرا اونروز گفت من نمیخورم، بیچاره!!

پالتومشکی رنگمو همراه باجین مشکی وشال سرمه ای رنگم پوشیدم و بعد از برداشتن گوشیم ازخونه زدم بیرون و به سمت ادرسی که کیارش برام فرستاده بود راه افتادم. داخل ساختمون

شیکي شدموبه طبقه اول رفتم. زنگوکه زدم خودش دروبازکرد. ازدیدنم متعجب شد. =  
من میتونم پیام تو؟.. باهات حرف دارم

باحرفم به خودش اومدوگفت\_اره..اره بیاتو روی مبل نشستم. = \_چای یاقهوه؟  
من\_هیچی بیابشین

روبه روم نشست\_چیزی شده؟ \_من نه، فقط اومدم باهم حرف بزنی چیزی نگفت که  
شروع کردم به گفتن\_چرا باکیارش ازدواج کردی؟(سکوت کرد) مطمئنا از روی علاقه وعشق  
نبوده، بوده؟

رنگ چشماش غم الودشد\_ به خاطر پولش \_تو که خداروشکر وضعت بدنیست!! \_اداما  
طمع کارن، همیشه دوزست دارن بیشتر از اونچیزی که دارن داشته باشن \_خیلی راحت  
حرف میزنی! پس عشق چی؟.. تو زندگی جایی نداشت؟! \_اونروز فقط باعشق بازی  
میکردم درکی ازش نداشتم.. اما حالا فهمیدم عشق چقدر مقدسه..

\_فرشیدچی؟ با اونم بازی کردی؟ موج اشک تو چشماش روانه شد\_نه..نه، من  
فرشیدو دوست داشتم امانمیخواستم باورکنم اب دهانم رو قورت دادم\_حالا چی؟ \_میخوام  
زندگی کنم.. تقاضای طلاق میدمویک عمر با عذاب وجدان سرمیکنم... ایشا.. خوشبخت  
باشین.. عشقتون ستودنیه..

ایستاد که رفتم سمتشواشک های روگونشوپاک کردم وبالخندگفتم\_زندگی هنوز تموم  
نشده، اگر تا الان اونچیزی بودی که نباید.. حالات تغییر کن، همین حالاتوبه کن.. اونوقت نور امید  
قلبتو روشن میکنه، خدامنتظره تویه قدم برداری تا برات صدها قدم برداره که همه چی خوب  
بشه....

کوتاه در اغوش کشیدمشوازخونه خارج شدم.

مبینا سمت یخچال رفتویه لیوان اب سرکشید. رفتم نزدیکش\_جیگر خاله چطوره؟  
علیرضا صداشو نازک کرد\_خوبم خاله مبینا\_میگم تا با صدای زنگ در حرفش قطع کرد. =  
علیرضا\_اوه اومدن(رفت بیرون)

مبینا محکم بغلمویه ماچ ابدارخوا بوندروگونم و رفت بیرون. پشت پنجره اشپزخانه رفتم، با احتیاط به جمع نگاه کردم. کیارش همراه یه خانم واقای شیک و یه پسر بچه تقریباً سه ساله. استرس دارم خدایا الان.. =

\_ کیانا جان چایی بیاردخترم با صدای مهنازجون رشته فکرم پاره شدوته دلم خالی! یه سینی چای ریختمو باباسم ا..

رفتم سمت مهمونا. رومبل تک نفره ای نشستمونگام رودو ختم به گل های فرش. =

عموی کیارش \_ خب من فکر نمیکنم که حرفی مونده باشه برای زدن، بچه هاهمو خوب میشناسن

کمی سکوت شد که یهو علیرضا بلندگفت \_ پس.. مبارکه

وبعد دست زدن، علیرضابه همه شیرینب تعارف کرد. یه نگاه زیر زیرکی به کیارش کردم که اونم مثل من سرش پایین بود و بادستمال کاغذی هی عرق پیشانیاش رو پاک میکرد، معلومه اونم استرس داره..!

موقع خدافظی کیارش یه چشمک بهم زد و درو بست. توحیاط رو پله نشستم. چه شبی بودا! (خنده ارومی کردم)

هر دو جور استرس داشتیم که انگاری تا حالا هموندیده بودیم (و باز خندیدم) = \_ بگومنم بخندم

به طرف صدابزرگشتم که، مبینا کنارم نشست. باهمون لبخند رو لبم سرمو گذاشتم روشنش =

\_ مبینا زندگی مشترک چجوریه؟ \_ پر از آرامش و قشنگی.. \_ مبینا \_ هوم \_ ... میتراسم... \_ از چی؟! \_

لبخند رو لبم محو شد \_ از خانم از کاراش دستامو تودستاش گرفت \_ دیگه نمیتونه کاری کنه.. حتی اگر بکنه میدونه که بی نتیجه خواهد بود، چون اون شمدادوتارو خوب میشناسه (خنده کوتاهی کرد).

فردا بعد از خریدیه بستنی، به قول مبینابه بدن زدیمورفتیم خونه، دیگه وقتی رسیدیم خونه ساعت هشت شب شده بود! = \_ دستت درد نکنه مبینا \_ یه خواهر که بیشتر ندارم به اتاق اومدم و بعد از تعویض لباسام یه نگاه به خریدام کردم. شلوار دمپاکتان، کفش پاشنه دار و کیف ساده چرم و روسری نخي ساده، مانتو کتی شکل شیک که همشون به رنگ سفید که تیپ من رو برای عروسیم تشکیل میداد. خواستم برم بیرون که گوشیم زنگ خورد؛ بادیدن شماره ی کیارش که روضفحه چشمک میزدانگار دنیا رو بهم دادن. سریع دکمه اتصال وزدم\_ الوسلام \_ سلام خانمی، خوبی؟ \_ ممنون تو خوبی؟

\_ مگه میشه صداتو بشنوم خستگی از تنم بیرون نره! \_ شیطون \_ رفتی واسه خرید؟ \_ اوهوم، بامبینارفتم

\_ ببخشید نتونستم پیام، میدونی که دارم.. حرفش و قطع کردم\_ بعله میدونم \_ نکرت عوض نشد؟

\_ واسه چی؟! \_ اینکه عروسی بگیریم \_ نه، گفتم که میریم محضر.. اینوبیشتر دوست دارم \_ کیانا جان من باید برم، کاری نداری؟ \_ نه، مواظب خودت باش \_ قربانت.

باهر کلامت قلبم راقلقلک میدهی تادوستت بدارد، اما خودت نمیدانی!

بعد از انجام کارهای لازم مثل آزمایش دادنو اینا، کمی منتظر موندن بالاخره اون روز فرار رسید. از اینه ای که وسط سفره ی عقد بود به خودم خیره بودم. خیلی خوشحالم، درست مثل کیارش که از خوشحالی تو پوست خود نمیگنجید! قرآن رو در دستمون گرفتیم و شروع کردیم به خوندن، انشاءالله که زندگیمون پراز نگاه خدا باشه.. با سوال عاقد، همونجور که نگاهم به قران بود اول از پدر و مادری که حتی خاطره ایم باهاشون نداشتم و بعد بابا بزرگ اجازه گرفتم =

\_ با اجازه مهناز جون مادر عزیزم و بزرگترهای جمع... بله

صدای دست و کل فشار و پرکرد. یه بوسه به قرآن زدیم و گذاشتمش رومیز. سرمو که چرخوندم، بانگاه های عشق آمیز کیارش مواجه شدم. نگاهامون برای بارچندم درهم قفل شد، اما اینبار کمی متفاوت تر.. انگار داشتیم باهم حرف میزدیم.. دردودل میکردیم.. از سختی

هایی که پشت سر گذاشتیم میگفتیم..! سرموبین دستاش گرفتویه بوسه عمیق مهمان  
پیشانی ام کرد؛ وبعد حلقه های سادمون رو در دست هم کردیم.

لحظه ای شیرین، شیرین تر از طمع شیرینی!

برای خدافظی اول با بقیه خدافظی کردیم و بعد به سمت علیرضا و مینا و مهناز جون و همچنین  
عموی کیارش و زنش رفتیم. مینا و محکم بغل کردم. ممنون که همیشه در کنارم بودی

مینا\_ ابعی خودمی

صورت مهناز جونو بوسیدم\_ بابت همه چیز ممنونم مهناز جون

مهناز جون\_ عزیزمی دخترم

اشک تو چشمم جمع شده بود خواستم به علیرضا چیزی بگم که گفت\_ ای بابا، سفر قندهار که  
نمیرین! همین شمال خودمونه دیگه.. زودتر راه بیوفتید تا هوا تاریک تر نشده

بعد از خدافظی با عموم و زنش سوار ماشین شدیم.=

علیرضا\_ ماه عسل خوش بگذره

کیارش و اسش بوق زد و راه افتادیم. پیش به سوی روزایی که قراره کنار هم به شیرینی  
بگذرونیم.=

من\_ باورکنم که الان کنار همیم؟ کیارش در جوابم یه خنده ی قشنگ کرد و گفت\_ باورکن که  
حالا میتونیم خوشبختی رو حس کنیم..

دستم رو اون دستش که روی دنده بود گذاشتم و سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم.

چشممو اروم باز کردم، توجه ای تقریباً تاریک حرکت میکردیم.=

\_ به به خانم خوش خواب، میذاشتی یهودمه در بیدار میشدی!!

رو صندلی یکم جابه جاشدم\_ خودمم نمیدوم چجوری تا الان خواب بودم!

ده دقیقه بعد جلوی دراهنی ای ترمزد، پیاده شد و رو باز کرد و مجدد. سوار شد و ماشین رو برد داخل  
حیاطی تقریباً بزرگ پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. \_ اخ.. کمرم خشک شده

کیارش بعد از اینکه در حیاتوبست اومدمستم وگفت\_ الهی فشار سنگینی روت بود، منم اگه  
همش خواب بودم اینجوری میشدم!!

ازلحن بامزش تک خنده ای کردم ودستشوگرفتم\_وا

دماغمواروم کشید\_والا!

رفتیم توخونه ای ک پذیرایی واشپزخانه نسبتا کوچکی به همراه دو اتاق خواب  
داشت. همونجورکه داشتم خونه رو میدیدم کیارش باچمدونابه اتاق رفتو، به ثانیه نکشیدبایه  
دست لباس راحتی که به تن داشت بیرون اومد! چه سرعت عملی! =

\_ برو لباستو عوض کن، راحت باشی

\_ الان

به اتاق رفتمولباساموبایه تیشرت شلوارست صورتی چرک که از چمدونم بیرون  
کشیدم، عوض کردم. موهامم طبق عادتم سفت ومحکم بالایی سرم بستم و بیرون رفتم. =

\_ برو لباس گرم بپوش برای منم بیار.. دوتا پتو مسافرتی هم بیاری لطف میکنی بانو

\_ چرا؟!

سبدی که توش دوتا فلاکس چای بودویه ظرف خرما وچندتاسیب. زمینی رو  
داددستم\_ اینوبگیرخودم میرم میارم

بدورفت تواتاقوپالتو هامونوبادوتا پتو مسافرتی آورد. =

\_ بپوش، اینم بنداز دورت

کاری که گفت کردم وباتعجب بسیار پرسیدم\_ واسه چی اخه؟!

\_ بریم تاصبح، لب ساحل باشیم

\_ توخسته نیستی؟! امروز اصلا نخوابیدی!

سبدوگرفت تودستش\_ من سرحاله، سرحالم



نیم پوت هامونوپوشیدیموبه سمت ساحل راه افتادیم؛ چقدرجای خوبیه. این ویلای عموی  
کیارش، کناردریاس.. کیارش یه اتیش درست کردوکنارهم روبه روش نشستیم. ازشوق  
لبریزبودم. بالخندي به پهنای صورتتم به کیارش که دستشوزیرچونش گذاشته بودداشت  
بالبخندبهم نگاه میکرد، خیره شدم وگفتم=

\_ حال توام مثل منه؟

نفسشودادبیرون\_ شایدبھترازتو

خندیدموبه شعله های اتیش خیره شدم.=

\_ کاش زمان همین الان، می ایستاد \_ چرا؟!

\_ نمیخوام این ثانیه هارو ازدست بدم \_ شایدبھترازاینم درراه باشه! \_ نمیخوام کلیشه ای  
باشه حرفام ولی.. حالاکه..

بالیوان چایی که دستش دادم لحظه ای حرفشوقطع کرد، وبعدادامه داد\_ حالاکه کنارمی  
فکر میکنم خیلی بیشترازقبل که عاشقت بودم.. عاشقتم!

یکم ازچای داغم رومزه کردم\_ این حرفای قشنگ.. بعدازمدتها

ارامش روبه قلبم دعوت کرد..

سرشوگذاشت روپاموپاهاشوتوشکممش جمع کرد. بادستم شقیقش رونوازش میکردم واروم  
اروم باهم حرف میزدیم، گاهی بغض میکردیم وگاهی هم قهقهه مان سکوت شب  
رومیشکست.

شبهادرکنارتوچشمانم پذیرای خواب نمیشود، که نمیشود...!

امروزانگار، دنیای دیگریست! دخترانگی چه بودو حال زنانگی چیست؟... ازحمام که بیرون  
اومدم، موهاموخشک کردمومثل همیشه بستم. وبعديه تیشرت شلوار ساده پوشیدمورفتم  
تامیز صبحانه روبچینم؛ البته که میزناهارخوری ای نبود، همون سفره رو بندازم! بعدازچیدن  
سفره به سمت پنجره کوچکی که پرده نداشت رفتموبازش کردم. این اقای خوابالومثل اینکه  
قرارنیست دل از رخته خواب بکنه!

بلندگفتم\_ اقاکیارش، صبح شدها.. پاشوصبحونه بخوریم

رفتم تو اتاق دیدم موهاش شلخته پلخته شدهوداره بامظلومیت نگاه  
میکنه. خندیدم و پتوروازروش برداشتمو جمعش کردم.=

\_ پاشوببینم، چه مظلوم شده!!

\_ صبح بخیر

\_ صبح بخیرر، بدویا صبحونه

بعدازصبحونه، کیارش رفت دوش بگیره منم حاضرشدم؛ یه تیپ سفیدسرمه ای زدمویه  
ارایش ملیح هم کردمورومبل نشستم تا کیارشم بیاد. بیست دقیقه ای گذشت که بالاخره  
اقاحاضرواماده ازاتاق بیرون اومدن! ست بودیم، یه جین سرمه ای به همراه یه پیرهن  
سفیدرنگ که استیناشو جمع کرده بود.=

\_ اونوخ میگن خانمادیراماده میشن!!

\_ راست میگن خب

\_ عجب!

خندید\_ پاشوبریم.. پاشو

بعدازاینکه درحیاطوبست سوارشدوراه افتادیم.=

من\_ کجامیریم؟

\_ کجابریم؟

\_ فرقی نداره.. هرجاتوبگی

شیطون نگام کرد\_ کم شیطونی کن

ازماشین پیاده شدیم.= من\_ چه جای باحالی!

\_ باحال ترم میشه

دستمودوربازوش حلقه کردموبه طرف مغازه های سنتی ورنگارنگ راه افتادیم. اینجاخیلی خوبه.. بعدازمغازهها، انتهایش جنگلی سرسبزبود. همینجورداشتم اطرافونگاه میکردم که یهوتوسط کیارش به داخل مغازه ای کشیده شدم! =

\_ لطف کنیداون لباسوباست کیفوکفشش برام بیارین

فروشنده\_ بله حتما

لباسوگرفت سمتم، به کیارش نگاه کردم که گفت\_ بروپوشش

ازاینه اتاق پُروخودموبراندازکردم : دامن بلندقرمزنه چندان پرننگ باطراح های ظریف زردوطوسی، بلیزی استین بلنبدبه رنگ دامن، جلیقه کوتاه سنتی، روسری نخی سبزتیره، کفش تخت همرنگ لباس وکیفی کوچیک به طرح سنتی. این رنگاخیلی به پوستم میومدا! دروکه بازکردم همزمان کیارش به سمتم برگشت. یه نگاه به سرتاپام کردبعدبالخندی قشنگ به روم یه چشمک زد.

پولوگذاشت روپیشخان، یه پاکت لباس گرفت تالباسامو (لباسایی که اول به تن داشتم) داخلش بزاره. ازمغازه که بیرون اومدیم گفتم\_ سلیقت خوبها.. ممنونم

نگاه پرمعنی بهم کرد\_ خوشگل شدی..

لبموغنچه کردم\_ دلت اب

دماغموکشید\_ پروو\_ کیارش\_ هوم\_ بریم الوچه بخوریم؟

\_ توکه دوست نداشتی! \_ الان یکمی هوس کردم : /

خندید\_ من از خدامه!

پشت میز پلاستیکی نشستیموبرامون ترش ترین الوچه روآوردن. کیارش همینجورداشت میخورد، انگارنه انگاراین ترشه!! یه قاشق گذاشتم تودهانم که از شدت ترش بودنش قیافم مچاله شدو شلیک خنده ی کیارش رفت هوا!! =

\_ میدونستم نمیتونی بخوری جوجه ی من!

\_ این خیلییی ترشه!! \_ اسمش الوچسا : |

بعد از خوردن شام تویه فلاfli قدیمی به سمت خونه راه افتادیم.

چقدر خوب، باشی کنار اونی که میخوایش و روزات باشن همونی که میخوای!..!

آفتاب داغی بردر یا ساحلش میتابید، اما قشنگ بود.. برق زدن موج های دریاتوسط نور خورشید واقعا قشنگ بود!..!

\_نشستی افتاب بگیری؟

لیوان ابی که دستش بودو گرفتمو سرکشیدم\_ نه بابا(خندیدم)

عینک دودیشوز دروموهاشو کنارم روشن هانشست.=

\_کیانامیخوام یچیزی بهت بگم، امانمیدونم چجوری بیانمش کنم

\_بگو، راحت حرفتوبزن

\_فقط قول بده خونسردی خودتو حفظ کنی

نگران شدم، نکنه باز اتفاق بدی افتاده یا قراره بیوفته؟! نگران پرسیدم=

\_چیزی شده کیارش؟

\_نه بابا چیزی نشده

\_پس چی؟!؟

همینجور نگران بهش خیره بودم، اونم همینجور. کلافه گفتم=

\_کیارش میگی قضیه چیه یانه؟! قلبم تودهنمه!!

\_میگم میگم.. توفقط اروم باش(کمی مکث کرد)اگر بهت بگم..

\_بگی چی؟؟؟؟

\_دمپاییتو اروم دربیار

ابروهام از تعجب پریدن بالا!\_چییییی؟!؟!؟

\_ به پات نگاه نکن فقط اروم دمپاییتو دربیار

\_ وا حالت.. (حرفمو خوردم، احساس کردم چیزی کنار پام تکون خورد)

وحشت زده به پام نگاه کردم، بازم تکون خورد!! تا خواستم به کیارش بگم کاری کنه  
یهوپریدروی پام. این از کجاست دمپایی من رفته!!! بادیدنش اول رفتم توشک!! بعد کمی مکث  
جیغ زنان پامو تندتند تکون میدادم جوروی که دمپایی با اون موجود لجز با فاصله زیادی ازم  
پرت شدن. پرت شده بودا امامن همچنان جیغ میکشیدم!! از همه بدتر اون حس چندشی بود که  
روپام حس میکردم. به سمت در یار فتمو باب پامو شستم. اه اه خدانصیب هیچکس  
نکنه! کیارش اومد کنارم نشست، از شدت خنده داشت تیشرتشو گاز می گرفت! خدایی خنده  
داره؟! =

\_ کجاش خنده داره؟؟!!

میون خندش\_ خیلی خل باز یات بامزه بود (بازم خندید) دیوونه ای

\_ اگر اون قورباغه رو پای خودتم بودهمین کارو میکردی

\_ والا گه میکردم، کلاندازه یه بند انگشت بود بدبخت! تولوسی

چشماموریز کردم\_ من لوسم..

دستامو تواب فرو کردم و در صدمی از ثانیه سه چهارباری به صورتش پاشیدم و بعد بروکه  
رفتیم. همونجور که میدویدم صداشومیشنیدم = \_ منو خیس میکنی.. آگه دستم بهت برسه

تا خواستم یه قدم بردارم یهوپام سرخورد، تالاپ افتادم رو شن ها! تا خواستم پاشم  
یهو افتادروم!! کم مونده بودرو شکمم بشینه! =

\_ منو خیس میکنی کوچولو

شروع کرد قلقلک دادن.. از میناهم بدتر قلقلک میداد!!

هوا گرگ و میش شده بود که خسته و کوفته رفتیم ویلا. نوبتی یه دوش گرفتیم و بعد خودمون  
رومهمان یک چای داغ کردیم. لیوان چایم رودر دست گرفتمو کنارش رومبل نشستم  
وسرمو گذاشتم روشانش.

آرامشی تو قلب هامون حاکم شده که تجربش لذت بخش بود. =

\_اون جمله ای که میگفتی...حالا هم میتونه معنی داشته باشه

\_چی؟

\_همیشه همه چیزاونجورکه انتظارشوداریم اتفاق نمیوفته...

در جوابش لبخندی زد موچشمامو اروم بستم.

ماشین رو پارک کرد و وارد قبرستان شدیم. کنار قبر مادرشوهرم،

مادرکیارش رو پنجه پانشستیم. سوالی درباره ی مادرش نپرسیدم چون بابابزرگ برام حرف

زده بود. دستمو گذاشتم روشونه ی مردونش وبالحنی آروم گفتم\_خدا بیامرزتشون

\_فرشته بود... \_همه ی مادرا فرشتن

ده دقیقه ای سرخاک بودیم وبعدبه سمت ویلاراه افتادیم؛ توراهاهی باهاش حرف میزدم

تا از ناراحتی ای که نمیخواست به روبیاره ولی من خوب فهمیدم دربیادولی خب تا حدودی

موفق شدم!..!

پس ازگذشت یک هفته، به قول مبیناعشق و حال به تهران برگشتیم. بعداز رفتن کیارش به

شرکت یه دست به سرو روی خونه کشیدمویه دوش حسابی هم گرفتم. تلوزیون روکه

روشن کردم بادیدن بچه ها در برنامه کودک دلم زف رفت واسه نفس

خاله! موبایلمو برداشتموخونه مبینا اینارو گرفتم. =

\_الو \_سلام مامان مبینا \_سلام کیاجون، چیشده! یادماهم افتادی؟! \_عجب!

\_خوش گذشت؟؟ \_بله، خداروشکر

\_خداروشکر \_نفس خاله چطورمطوره؟

\_جیگرمو دراورده بخدا \_فینگیل خالسه دیگه

\_هنونیومده داری لوسش میکنیا \_حالا فینگیل من دخلمه یاپسر؟ \_خودمونم نمیدونیم

والا : |

خندیدم\_ اینش مهم نیست.. فقط سالم باشه بچمون

\_توزنگ زدي قربون صدقه این تحفه بري بابامن حرف بزني؟!

\_هردو..به نفس خاله حسودي نکنا

\_میتروسم این بیاد علیرضامنو یادش بره!

\_وا! این چه حرفیه! \_چبدونم : / \_اتاقشوچیدی؟

\_اوهوم \_کاري داري پیام کمکت؟

\_نه باباکپک خان حتي اجازه نمیده یه لیوان بشورم!

\_به داداشم نگوکپک \_اگه کپک داداشته من چیتم؟!

\_توخواهرگلمي : | \_من خوابم میاد \_بروبخواب

\_خداوفا \_خدافا.

گوشیموگذاشتم رومیوزرفتم تواشپزخونه.ازدست بچه بازی میناداشتم

بلندبلندمیخندیدم..چه مادري بشه این دختر!

...

تو خواب عمیقی سرمیبردم که یهوباپرش کیارش ازتخت،دومتراز جام پریدم!!=

\_الان!!مگه موقعشه!؟کجاگفتي؟؟..اهاها..باشه..باشه الان

یه دست به چشمم کشیدمونگران پرسیدم=

\_چیشده کیارش؟؟کي بود؟؟

\_علیرضامیگه مبینادردش گرفته بردیمش بیمارستان

تندی حاضرشدیموبه سمت بیمارستان راه افتادیم.ازیه طرف خوشحال بودم که نفس خاله

داره میادازطرفیم نگرانه نگران.

بعد از قطع تماس به بخشی از بیمارستان که علیرضا گفت رفتیم. تا رسیدیم بردنش اتاق عمل. جیغ جیغی مبینا کل ساختمان رو برداشته بود! بدبخت علیرضا همش داشت بهش بدویراه میگفت.. کیارش که پوکیده بود از خنده! =

علیرضا سلام من سلام خوبی؟ کیارش عالی، نه؟

علیرضا نگرانم کیارش نگران مینا؟! علیرضا نه پ!

کیارش نگرانی نداره بابا، بالاخره این چیزا هست که بهشت زیرپاشون رفته!

علیرضا واقعا چه خوب اروم میکنی رفیق : /

کیارش خواهش :

از کنارشون گذشتموبه سمت دراتاق عمل رفتم. خدا.. خدا جون خواهرموبه خودت میسپارم.. خودشو بچش سلامت از این اتاق بیان بیرون. سه ساعتی گذشته بود که علیرضا از نماز خونه بیمارستان دل کند و او مدپیشمون؛ بازم منتظر نشستیم.. علیرضایه دقیقه مینشست دودقیقه تو راه رو قدم میزد! یک ساعت دیگه هم گذشت، دیگه قلبم داشت تو حلقم میزد!! خدایا... باخروج دکتر از اتاق عمل هر سه به سمتش هجوم بردیم که باعث متوقف شدنش شد. =

علیرضا چیشد دکتر؟ زنم، حالش خوبه؟؟

دکتر یه نگاه به سه تایمون کرد و بعد کمی مکث گفت =

\_ عمل خوبی رو داشتیم.. اما

علیرضا با اضطرابی بیشتر پرسید\_ اما چی دکتر؟؟؟

دکتر همون جور که به علیرضا خیره بود عینکش و از چشمش برداشت. = دکتر اما

علیرضا خواست چیزی بگه که یهودکتر در اغوش کشیدش! =

خندید\_ تبریک میگم هر دو سال من.. خدا خیلی دوست داشته که بهت یه دختر خوشگل

داده، خدا رو شاکر باش



رفت.

افتاده بودم رومبیناهی ماچش میکردم و قربون صدقش میرفتم، علیرضاهم رو صندلی کنار تخت بچه بغل نشسته بود. =

مبینا\_ علیرضامان دیرنکرد؟ \_ نه خانمم

\_ الهی فداتشم خواهی، حتما تو ترافیک مونده.. بالاخره از کرج داره میاددیگه، الاناست که برسه

لیوان ابمیوه رو نزدیک لبش بردم که گفت\_ وای کیانمیخورم!

\_ بخور ببینم، تو الان ضعیفی \_ نمیخورم جان خودم

علیرضا او مدستمم\_ بیاین دختر مارو بگیر، من خودم خانم مو تقویت میکنم

نفسم تو بغل گرفتم و آروم به خودم فشردمش. کپارش رفت یه تماس جواب بدهایک ربع گذشت! تا خواستم برم بیرون یهو اقا در چارچوب ظاهر شد. = \_ رفتی یه تماس جواب بدیایک ربع گذشت!

با چشم و ابرو به پشتم اشاره کرد، متعجب سرمو چرخوندم که.. بعله بد جور مشغولنا!! لبخند گرمی زد موباکپارش بیرون اتاق ایستادیم. کپارش سرشونزدیک آورد و شروع کرداروم بابچه حرف زدن. =

\_ کی بود کپارش؟ بدون اینکه سرشو بچرخونه سمتم خندید =

\_ چه نازها، ببینم رنگ چشمات به باباش میره یا مامانش... از شرکت بود \_ اها  
یهوسرشو بر گردوند و رنگ چشمات شیطان شد\_ خدا قسمت کنه ماهم باباشیم، نظرت؟

اخم نمایشی ای زدمو خواستم حرفی بزنی که صدای مهنازجون مانع حرف زدنم شد. =

\_ سلام.. سلام دخترم کو؟.. مبینا کو؟

برگشتم که با چهره ی نگران مهنازجون روبه روشدم، لبخند زدم =

\_ سلام مامان بزرگ جونم، مامانوبابام تواتاقن

مهنازجون همونجورکه اشک توچشماش جمع شده بودنفسمودر

اغوش کشیدوزمزمه کرد\_چطوري نوه.ي قشنگم..(بلندترگفت)الهي مادرفدات شه  
مبینا جانان

رفت تو اتاقوماهم به دنبالش، کمی بعدهم مادر پدر علیرضا اومدن. = مهنازجون\_اسمشوچی  
میزارین؟ علیرضا\_رومینا، رومینانیکخواه

کیارش سمت جعبه شیرینی رفتو، به قول معروف کام هممون شیرین شد. به خونه  
مبینا اینارفتیم؛ قرار بود امشب کلی مهمون خونشون بیاد (فامیلاي مادري). بدون تلف کردن  
وقت از مهنازجون خواستم که از کنار مبینا چم نخوره من کارای لازم برای شب انجام  
میدم. جاروبرقی رو دادم دست کیارش تاخونه روجاروکنه، لیست خریدم دادم علیرضاتا برام  
تهیه کنه. تارسیدن علیرضا خونه روبرق انداختمو، پس از رسیدنش تواشپزخونه مشغول به  
کارشدمو البته اون دوتا هم به کارگرفتم، به یکیشون دادم سالادارو درست کنه به دیگری هم  
پاک کردن برنج رو سپردم.. نه خوبه حرف گوش کنن!.

خورشتمو که بار گذاشتم، ظرف میوه رو چیدم. =

کیارش\_سالاداخوب تزئین شدن؟

یه نگاه حسابی به کارش کردم\_اوهوم عالین

کیارش\_دیگه وقت شوهر دادنم رسیدها علیرضا\_اینم برنج

سالادارو گذاشتم تو یخچال. =

علیرضا\_منکه قصدازدواج ندارم، این ازمن

کیارش چیزی تو گوش علیرضا گفت که شلیک خندشون به هوارفتوازشپزخونه بیرون  
رفتن، اتیش پارهام معلوم نیست چی درگوش هم پچ پچ میکنن! بعداز اتمام کارهام بایه لیوان  
ابمیوه و کمی کیک به اتاق مبینارفتم. =

مهنازجون\_الهي فداتشم مادر، خیلی خیلی زحمت کشیدی..خسته نباشي \_نگیداین  
حرفو، وظیفه ست

لیوانو گذاشتم رو عسلی کنار تختویه بوسه رو گونه مبینا خوابوندم یه دونه هم رودست  
رو مینای قلبم که عین فرشته داشت شیر میخورد.

خلاصه که مهمانی امشب روسه تایی گذروندیمو حال زمان رفتن رسید. از مهناز جون خدافظی  
کردمورفتم تواتاق دیدم مادر و دختر هر دو خوابن. پس بی سرو صدا از خونه خارج  
شدیم. علیرضا تاجلو

در همراهمون اومد. دستتون درد نکنه بچها.. ایشا.. جبران کنیم  
کیارش خندید.. ایشا..

منکه میدونستم این کیارش منظورش چیه، یه نیشگون به بازوی عضلانیش گرفتم و روبه  
علیرضا گفتم.. خدافظ علیرضا

توماشین نشستم. = کیارش.. ایشا.. جبران کنی، فعلا خدافظ  
بلند خندید و سوار شد. = علیرضا.. سلامت.

بعد از اینکه راه افتاد گفتم.. خیلی پرویی

همونجور که لبخند به لب داشت.. مخلصیم

خسته و کوفته بعد از تعویض لباسام بایه تیشرت شلوار باهمون موهای بسته ام روتخت  
دراز کشیدم. چشمات بسته بود حتما

خوابش برده، اروم به پهلو شدم. خواستم چشمامو ببندم که یهودستای کیارش روشکم قفل  
شد و منواز پشت به خودش چسبوند و من در آغوش تنومند مرد زندگی غرق شدم. =

\_ خیلی کوچولویی! اروم خندیدم.. وا

قفل دستاشو محکمتر کرد.. والا.

یک ماه گذشته بود که همه چی عالی و خوب پیش میرفت. شام رو که گذاشتم خواستم برم  
تواتاق که تلفن خونه زنگ خورد،

جواب دادم = الو انگاری کی داشت فوت میکرد، وا =

\_بفرمایید؟ بازم داشت فوت میکرد، ازاین حرکت خنده ای سردادموتلفن رو قطع کردم. مردم بیکارنا. به اتاق رفته موها موباز کردم ودوباره بستم، یک رژملیح هم به لبانم کشیدم. الاناست که عشقم برسه. بیرون امدنم ازاتاق همزمان شد با چرخش کلید کیارش در قفل در. بالبخندز یبایی رفتم استقبالش \_سلام خسته نباشی لبخندی زدوگره کراتش روشن کرد \_سلام خانم

\_تاتولباس عوض کنی میزغذاروچیدم

بعدازشستن ظرفایه سینی چای رفتم کنارش روکاناپه نشستم.=

\_امم..کیانا \_جانم \_میدونم سخته اما مجبورم \_چیشده؟

انگشتشوبه حالت نوازش روی گونم میکشید=

\_بایدبرای یسری کارام برم امریکا

یهویه حالی شدم انگارهنوزرفته دلتنگش شدم!مظلوم گفتم=

\_نمیشه کاری کنی یکی دیگه جات بره؟ \_اگر میجدحتما میگردم

\_چقدرطول میکشه، کی میخوای بری؟

\_فرداظهر پروازدارم.. پنج شیش روزی طول میکشه

نگاهموازش گرفتمو، چایم روسرکشیدم. کیارش که رفت دوش بگیره منم شروع به جمع کردن چمدونش کردم، همه چی رومرتب ومنظم توچمدون مشکی رنگش چیدمو گوشه اتاق گذاشتم، کت شلوارمشکی یک پیرهن جذب طوسی تیره هم به همراه ساعتش آماده گذاشتم. واقعا فکراینکه ازفردابه مدت پنج شش روز نمیبینمش ازارم میداد.. اصلادللم نمیخواست بازتنهاموندن، روزای بی کیارش روتجربه کنم..! روتخت پشت به جایگاه کیارش درازکشیدم، کاش نمیرفت کاش.. وارداتاق که شد سریع چشماموبستم، نمیخواستم بدونه بیدارم. بوی عطرش فضا روپر کردچندنفس عمیق کشیدموریه ام روزاین بوی خوش پرکردم. با تکون خوردن های تخت فهمیدم خوابیدروتخت وبه دیقه نکشید

که منومثل هرشب زندانی اغوشش کرد. دستش که به صورتم خوردناخواسته اشکام  
سرازیر شدن.. بایه حرکت منوبه سمت خودش چرخوندواشکانوپاک کرد. به سختی زبان  
بازکردم =

\_کیارش نَ..

داغی لب هاش اجازه، بیان ادامه حرفم روبهم نداد..

فرداظهرکیارش حتی اجازه ندادبرم باهاش فرودگاه! کلافه بودم.. کلافه. کاش نمیرفت کاش  
همین فردا برمیگشت. وابستگی به فردی که توکل دنیا، فقط اونه که مالک قلبته خیلی عجیب  
نیست..! فردا کلاس داشتم برای همین ویولونم رو برداشتم تا کمی تمرین کنم. شب  
زود خوابیدم و صبح زود بیدار شدم، کمی کتاب خوندم و باکیارش تماس گرفتم که کل صحبتامون  
پنج دقیقه هم نشد، الهی حتما سرش خیلی شلوغ. یه تیپ ساده زد و تا موسسه یه اژانس  
گرفتم این دستورا کیارش بود که رفت و آمدم با اژانس باشه، اونم چی اژانسی که خودشون  
شمارشوبهم دادن نه هراژانسی! بعد از پایان تایم کلاس، دلم میخواست هوایی به سرم بخوره  
پس کیف ویولونم رو تو دستم جا به جا کردم و از موسسه خارج شدم. تا ایستگاه اتوبوس در حال  
قدم زدن بودم که یهو نفهمیدم چی شد خوردم به آقایی که هرچی دستش بود پخش  
شد و زمین! = /وای اقا ببخشید خم شدم و وسایلم که چند دفتر و کتاب و یه دسته گل  
بود برداشتم و به سمتش گرفتم. مردی تقریباً جوان که عینک دودی به چشم  
داشت. دستش دراز کرد که وسایلم رو از دستم بگیره اما کمی مکث کرد، و بعدش یه لبخند  
زد و وسایلم رو گرفت \_ شما هم منو ببخشید (سریع رفت!)

یه لحظه اصن حواسم به کجا پرت شد که خوردم به این اقا!! بلافاصله که رسیدم خونه  
لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.

سه روز از نبودن کیارش میگذره، واقعاتو این سه روز تنهایی از ارم میداد! باکیارشم که امروز  
صحبت کردم گفت دو سه روز دیگه میاد. پوووف بعد از تماشا کردن TV بایه لیوان آب به اتاق  
رفتم و خودمو مشغول کتاب خواندن کردم تا فردا برم خونه مبینا.

عروسکی که برای رومینا خریده بودم رو جلوی صورتم نگه داشتم و بعد زنگ  
در زد. مبینا تادرو باز کرد جیغ کشید =

\_ سلاااام این مااااله منههههه کیاجووون؟؟؟؟

رفتم توخونه که دیدم صدای گریه بچه کل خونه رو برداشته! =

\_ اول سلام دوم چرا بچه گریه میکنه؟؟ \_ عروسکموبدده

\_ وااا مبینا! این واسه بچته : | \_ من این خرسارو دوست دارم خو : / عروسکودادم دستشورفتم تواتاق بچرو از روتخت برداشتم \_ سلام نفس خاله.. جونم.. چرا گریه؟؟..ها..

هول به مبینا گفتم \_ وای مبینا چرا گریه بندنمیاد؟؟ میخوای بریم دکتر؟؟ \_ واکیاناجان این بچه الان گششه گریه میکنه! چرا هول کردی؟! \_ خب چی میدی بهش؟؟  
\_ جز شیر چیمیکوره : /!?

\_ همون حالا، بدو بچه تلف شد \_ بابانیم ساعت پیش شیر خورد!

نمیدونم چرا ولی از مادر شدن ترس داشتم، خیلی میترسیدم از اینکه مادر بشم! شاید به خاطر همین ترس هیچوقت مادر نشم، هیچوقت..

امروز روزی بود که کیارش قرار بود برگردد، از خوشحالی تو پوست خود نمیگنجیدم. بهترین تیپ روزموبایزانس تماس گرفتم و به سمت فرودگاه راه افتادم. خدای من.. دل تودلم نیست که قراره بینمش انگاری چندسالی هست که دیداری نداشتیم. بعد از پرداخت کرایه ماشین با قدم هایی تند رفتم داخل. عجب صبح دلپذیریه امروز. کمی گشتم و منتظر مونده که بالاخره دیدمش. داشت از پله برقی میومد پایین؛ قلبم داشت با شدت به سینم میکوبید، کیارش الان سورپرایزمیشه اون نمیدونه که من او مدم دنبالش اخجون. خواستم برم جلو که دیدم یه دختره باموهای طلایی و خیلی شیک داره همراهش میره بیرون، سمت پارکینگ فرودگاه. یه لحظه سر جام ایستادم اما بعد با فکر اینکه اینا فقط دارن کنار هم قدم میزنن، به راهم ادامه دادم و پشتشون به پارکینگ رفتم. کیارش رفت سمت ماشینش صندوق زد اون دختره هم بافاصله ای ایستاده بود. این بنده خدا اصن باکیارش نبود چه خوب که قضاوت بدنکردم واقعا!! این اقا کیارش آرمان فقط واسه خودمه. یه دست به شالم کشیدم و اولین قدمموبه سمت کیارش برداشتم اما... سر جام خشک شدم! کیارش چمدون این دختره رو گذاشت تو صندوق ماشینش و سوار شدن!! بی اختیار سریع پشت یکی از ماشینها ایستادم تا دیدم کیارش رو. دختره رو گذاشت تانبینتم. برخلاف چند دقیقه پیش اینبار قلبم داشت یکی در میون میزد و عرق سرد کرده

بودم.. چرا.. چرا.. تاخونه تنهاکلمه اي که زیرلب زمزمه میکردم فقط "چرا".. همین. باچه ذوقی رفتم، چي که تصورمیکردم، اماچیشد؟! البته که ادم بایدباخودش صادق باشه اون دخترخیلی از نظرقیافه خوشگلتر از من بود حالا کارندارم که صورتش عملیه، ولي خب.. این حرفاچیه میزنم، یعنی کیارش ازش خوشش اومده؟!.. ولي مگه میشه!؟؟ ماتازه بهم رسیدیم، حداقلش اینکه ماتازه هموپیدا کردیم! هوووف نمیدونم.. نمیدونمم.. هرچی.. واسه ظهرنهار منتظر موندم که بیادخونه امادریغ از یه تماس! حتما امشب نمیخواد بیادخونه، شاید جای بهتری داری سرمیکنه. کلافه شده بودم بدجور برای همین بااستادمون صحبت کردم بینم امروزکی وقت ازاداره برام کلاس جبرانی بزاره، زیادی غیبت داشتم. که گفت ساعت شش عصر تاهشت شب، منم قبول کردم.

ده دقیقه باقی مونده بود از کلاس که اونم گذشت وسوار ماشیني از اژانس برام اومده بودش دموبه خونه رفتم. کفشمو داخل جاکفشی گذاشتم و کلید برق روزدم. = \_ سلام  
 با این صدایه و وحشتزده جیغ خفه اي زدم و برگشتم. کیارش بود!!! یه لحظه انگار بادیدن چهرش همه چیز یادم رفت. =  
 \_ سلام کیارررش خواستم برم بغلش کنم که یهواز کنارم گذشت و رفت تواتاق و بلندگفت =  
 \_ چه عجب اومدی خونه!

از عکس العملش خیلی تعجب کردم. رفتم تواتاق =  
 \_ توکی اومدی خونه؟ \_ شیش ربع که توخونه نبودی  
 لحن حرف زدنش، رفتارش، همش عجیب غریب بود! =  
 \_ چیزی شده کیارش؟ \_ برو بیرون برقم خاموش کن  
 \_ چي؟! \_ شنیدی چي گفتم، پس کاری که گفتم بکن  
 بی حرف کاری که گفت کردم، کلافه بودنمیخواستم بیشتر با  
 حرفام کلافش کنم. برعکسه، به جای اینکه من الان ناراحت باشم اون ناراحت! اما از چي  
 خب؟!... هعی خدا امروز دیگه چه. روزی شداخه! خودت بخیر بگذرون.

از گردن درد چشمم باز کردم، ساعت دوازده ظهر بود! از دیشب تا حالا یکم تکون نخوردم به صورت نشسته از خواب بیهوش شدم تا الان. یه دوش حسابی گرفتم و پس از پوشیدن یه دست لباس راحتی از اتاق خارج شدم. دیشب.. دیشب چرا کپارش اونطور باهام برخورد کرد! شاید دست پیشو گرفته پس نیوفته؟!.. کلافه یه لیوان شیرخوردمو، روکاناپه دراز کشیدم. چند روزی هست گرمی آغوششونچشیدم، کاش میدونست تشنه اغوش پرمهرشم.. کاش. برای ناهار غذای مورد علاقه خود درست کردم امانیومد. پیش خودم گفتم حتما سرش شلوغه برای همین ساعت ده شب میز شام رو چیدم و باز منتظر موندم. نگران شدم، هرچی باهاش تماس گرفتم جواب نداد! بدون اینکه خودمم حتی لقمه ای غذا بخورم میز جمع کردم. دیگه میخواستم با علیرضا تماس بگیرم ببینم از کپارش خبرداره یانه که صدای چرخش کلید در قفل درمانع شد. نگران رفتم سمتش =

\_ سلام کپارش، چرا جواب تماس من ندادی؟؟؟ خیلی..

راه اتاق پیش گرفتو داخل رفت، همین باعث شد حرفمو ادامه ندیم! رفتم جلودر اتاق =

\_ کپارش میدونی چقدر نگرانتم شدم

با صدای کوبیده شدن در، ناخواسته چشمم بستم. چت شده کپارشم.. چیشده اخه؟! \_ شام خوردی؟ سکوت

بغض بدی گلمو چنگ میزد. رومبل نشستمو سرمو ببین دستام گرفتم؛ این وضع بد جورداره از ارم میده.. اینکه نمیدونم دلیل اسن رفتارای کپارش چیه، یا اون دخترکی بودو کنار کپارش چی میخواست، ایناداره آزارم میده.....

هر روز و هر شب همین بود، هر شب استرس واضطراب اینوداشتم تا این موقع شب کپارش درچه حاله، اتفاقی براش نیوفتاده باشه یا اصلا گرسنس یا... با علیرضا هم تماس نگرفتم چون نمیخواستم متوجه اوضاعمون بشن.

صدای شیراب میومد، کتاب رو بستمو از اتاق خارج شدم، بعله اقات شریف آوردن. کتتش دستش، کرباتش شل و موهاش بهم ریخته یه طرف صورتش ریخته بود، چشماشم سرخ! خواست بره تو اتاق که در چارچوب در ایستادم و جلورا هشو گرفتم. با صدای که نگرانی و ناراحتی و اهنگ بغض داشت گفتم =



\_ حالت خوبه؟؟؟ چرا بهم ریخته ای؟؟؟ غذا خوردی؟؟؟

پَسَم زدورفت تواتاق. اول کراباتش روبازکردوبعدشروع به بازکردن دکمه های پیرهنش.=

عصبی گفتم\_ اَخه چیشده؟! خب حرف بز.. من نباید بدونم تو چت شده؟؟؟

انگار نه انگار داشتم باهاش حرف میزدم! جلوش ایستادم =

\_ کیارش باتوام.. چه اتفاقی افتاده؟؟ خسته شدم از این رفتارات.. بگومن بفهمم که چیشده

پیرهنشوپرت کردروتختوبدن برهنش روبه نمایش گذاشت، خشک وجدی لب زد\_ بیرون (بادست به در اشاره کرد) \_ تا توضیح ندی از جام تکون نمیخورم \_ برو بیرون باعصابم ورنو

\_ این حرفایعنی چی؟! بهت میگم بگو چته \_ داری عصیم میکنی، من باهات حرف ندارم

\_ خپله خب باشه الان زنگ میزنم علیرضاشایداون بدونه \_ سمت تلفن نمیری

\_ چرا... میرم

باسیلی ای که به صورتم زداشک توچشمام جمع شد، گرمی خون روازگوشه لبم احساس کردم. عصبی غرید =

\_ میخوای بدونی چه مرگمه، باشه

مچ دستموکشیدوبردم توپذیرایی باشتاب نشاندم روکاناپه. ازجیب شلوارش یه پاکت دراوردوپرت کردتوصورتم = \_ الان دیگه خوب روشن میشی لعنتی

رفت تواتاق و، تَق.. صدای کوبیده شدن درته دلموخالی کرد. پاکتوبازکردم چندتا عکس

بود، بیرون اوردمشون. این.. این منم.. من کنار این پسره!! این عکساخلی

ناجورن.. اینافتوشاپن.. خدای من!! به یکی از عکساکه رسیدم، دیگه متوجه هیچی

نبودم، جاخوردم! این عکس همون لحظه ای که بااون اقا بر خوردکردموگلشوهمراه وسایلش

بهش دادم.. اما فقط تو این عکس دسته گل بودوعکس جوری بودکه انگار من دارم ازش

دسته گل رودریافت میکنم!! اَخه چجوری کیارش گول این

عکساروخورده!.. هرچندانقدر این عکساطبیعی هستن که خودمم اگر ازخودم مطمئن نبودم

باور میکردم، هه! اون الان فکر میکنه درنبودش من با این اقا که حتی نمیدونم اسمش چیه

خوش گذرونی میکردم..چه اتفاقی بدتر از اینکه دیدگاه کیارش نسبت بهم عوض شده..خدای من...دستامور و صورتم گذاشتم و اشکام بعد از مدت‌ها باز هم روانه گونه هام شدن.

صبح وقتی کیارش میخواست بره، از روکانا په بلندشدم و رفتم سمتش و با صدایی که بخاطر خواب دورگه شده بود گفتم\_توزود قضاوت کردی، گول این چندتا عکس و خوردی کیارش یه پوز خند زد\_ اولش همین فکر و کردم، گفتم لابد فتوشاپه یا..اما وقتی

زیر لب حرفی زمزمه کرد و با عصبانیت از خونه زد بیرون. اما وقتی چی؟؟!..پوووف. چندمشت اب یخ به صورتم پاشیدم، چشمام از خوابو گریه دیشب پف کرده بود! صورتمو خشک کردم و رفتم تواتاق خواب. لباساش پخش و پلا رو تختوزمین ریخته بود. هرکدومش رو که میخواستم جمع کنم قطره اشکم روشن میچکید..این دیگه چه بلایی که سرم اومده، حتما کیارش به این دلیل رفته با اون دختره! با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم و رفتم سمتش، شماره ی مبینا بود حال حرف زدن نداشتم پس جواب ندادم و به اشپزخونه رفتم تایه مسکن بخورم. یعنی این عکس این نقشه کارکی میتونه باشه؟! من که باکسی دشمنی ندارم خدایا. اینبار صدای موبایلم دراومد مطمئن بودم مبیناست، دوست نداشتم نگران بشه برای همین سمت موبایلم رفتم و تماس رو وصل کردم.=

\_ الو \_ الو سلام کیا، خونه نیستی؟! \_ سلام خوبی؟ چرا خونه ام. \_ پس چرا تلفن خونه رو جواب ندادی!

\_ همینجوری، رومینا علیرضا خوبن؟ \_ اره خوبن خدا رو شکر تو خوبی کیارش خوبه؟

برخلاف حال جواب دادم\_ اره ماهم خوبیم، اوضاع خوب پیش میره؟ بچه داری خوبه؟

\_ اره باباجات خالی جیگرمودراورده فنقل بچه : / \_ نفس خالشه دیگه \_ اره دیگه تو و باباش لوسش کردین

تک خنده ارومی کردم که گفت\_ زنگ زدم برای جبران زحمات اونشب، دعوتتون کنم شام بیاین خونه ما

\_ نه بابا بچه زحمتی کاری نکردیم، مزاحم نمیشیم \_ برو بابا دور همیم دیگه، منتظریمم فعلا \_ خدا فضا.

کاش میشد امشب نمیرفتیم اصلاح دورهمی ندارم. از حمام بیرون اومدم یه جین مشکی به همراه تاپ مشکی پوشیدم و مانتویخی رنگموروش تن کردم. ارایش ملیحی کردموشال مشکی ام روسر کردم و از اتاق بیرون رفتم. ساعت هفت هفت عصر بود الاناست که کیارش بیادخونه.

### کیارش

واردخونه شدم، از جاش بلند شد و سلام داد، بی توجه بهش اومدم تواتاق و پریدم تو حوموم. موهامو خشک کردم و بعد از انجام کارهای همیشگی حالتش دادم، یه تیپ مشکی زدموکت اسپرت مشکی رنگموتن کردم، ساعتتم دست انداختم و بعد از زدن عطرموردعلاقم از اتاق خارج شدم. اوه ساعت هشت شد! سریع پایین رفتموراه افتادیم. تمام مدت اخمام توهم بود، عصاب نداشتم فقط میریختم تو خودم. اه لعنت به من که رفتم سفر.. هرچند اگر نمیرفتم شاید خانم خوش گذرونیاشو میگرد، هه! وسط راه یه عروسک واسه رومینای ناز خریدم. از اسانسور که خارج شدیم اروم دمه گوشش گفتم "نمیخوام بفهمن" اونم باسرتایید کرد. علیرضا دروباز کرد بدیدنش لبخند زدمو گفتم سلام بابای نمونه رفتیم توخونه. = کیانا سلام خوبی؟

علیرضا متشکر باخونمونو چراغونی کردین من مبینا و رومینا کوشن؟  
علیرضا الان میاد، بشینید رومبل نشستیم کیانا هم روبه روم نشست. متوجه نگاهای خیرش رو خودم بودم اما توجه ای نکردموبه TV خیره شدم. از دستش به شدت عصبی.. دلخور.. ناراحت بودم، چطور به خودش اجازه داداز نبودم از اعتمادم سوء استفاده کنه، پووف لعنتی دلم میخواد کلشواز بدنش جداکنم.. نامرد خیانتکار. =

مبینا سلام به شماچه عجب، مگر اینکه دعوتتون کنیم سراغ ما بیاینا

کیارش سلام، بابا درگیریم دیگه به شوهرت نگاه نکن هر دیقه خونسا

علیرضا اهکی! اقایادش رفته یه هفته یه هفته میرفت ماه عسل!! کیانا بامبینا رومبوسی کردوباعروسک به اتاق رومینا رفت. = رومینا خوابه؟! علیرضا پیش پاشما غذاشو خورده الانم خوابه

بعد از خدافظی سوار ماشین شدیم و راه افتادم. تظاهر کردن به شاد بودن، از شاد بودن  
اسونتره..! چي فکرمیکردم چیشد، هه! تف به اقبال اقاکیارش.. عشق زندگیت کاری باهات  
کرد که خوابشم نمیدیدی.. =

\_ کیارش \_ هیس هیچی نگو \_ خواهش میکنم اجازه بده منم حرف بزنم خب

اینبار سکوت کردم ببینم چي میخواد بگه، اصن چي داره که بگه! =

\_ بخدا اون عکساروغن.. تو زود قضاوت کردی، من اهل این نیستم.. نیستم

کیارش.. بخدان ایستم

پوز خند زدم و با تمسخر گفتم \_ من فکرمیکردم نیستی، اما بعد فهمیدم، به قول خودت گول خوردم

بابغض و دلخوری گفتم \_ ینی.. ینی تومیگی.. میگی من گولت زدم.. تو درباره ی من چي

فکرمیکنی!!

\_ همه درباره ی یه خیانتکار چي فکرمیکنن، تو از اعتماد از عشقم از همش سوء استفاده کردی

\_ کیارش بخدا داد زدم \_ بسه، بسه نشنوم.. دیگه حرفاتو باور نمیکنم تا برسیم یه کلمه هم

حرف نزد، اه لعنت به هر دو مون. کلید انداختم اول خودم رفتم تو اونم پشت سرم دروبست

رفت تو اتاقمون. یه لیوان آب سرکشیدم و به اتاق رفتم. تاپ مشکی ای که تنش بود بدن

سفیدشو جذاب کرده بود، تا الان جلوم تاپ نپوشیده بود. به خودش اومد و یهو برگشت، هول

کرده بود سریع لباسشو برداشت خواست بره بیرون که مانعش شدم. متوجه کاری که

میخواستم بکنم بودم.. میدونستم خجالتی.. دوست نداره بدون آماده گیش باشه، میدونستم

عذاب میکشه اما حال دل میخواد عذابش بدم.. اون همه من عذاب کشیدم حالانوبته

خودشه، هه! \_ کجامیخوای بری؟! =

سرش پایین بود \_ بیرون که بخوابی \_ نه (درو بستم و قفلش کردم) امشب

همنیجا بمون (رفتم سمت کمد)

کتمور و در کمد انداختم و شروع به باز کردن دکمه های پیرهنم کردم. با تمسخر و نفرت نگاهش

کردم =

\_چرا و ایسادی منونگاه میکنی؟! لباساتو عوض کن بانو، هه.. برق اشکو تو چشمات  
میدیدم، میدونستم الان ترسیده ولی برام مهم نبود. پیرهنواندا ختم رو کتم و رفتم  
سمتت \_ کمک کنم؟

چونش میلرزید \_ میشه.. میشه امشب نه لباسای تو دستشو گوشه اتاق پرت  
کردم \_ نمیخواد، مشکی بهت میاد

صداش میلرزید \_ کیارش عصبی فریاد زد \_ خفه شو، چیه پیش اونم اینجوری  
میترسیدی؟! یانه حال میکردی!؟

انقدر عصبانی بودم که نفهمیدم چیکار کردم.....

کیانا

بی حال چشمامو باز کردم، بادیدن وضعیتم اتفاقی دیشب تو ذهنم مرور شد. بدن بی جونموبه  
حمام رسوندموزیر اب گرم روسرامیکانشستم. دیشب بدترین شب بود، اما واسه کیارش  
نه.. اون داشت انتقام خیانتی که بهش نکردم ازم میگرفت! لباسامو پوشیدم و روتخت  
دراز کشیدم، حوصله هیچ چیزو هیچ کس رونداشتم...!

کیارش

\_ خب شما خیلی اشتباه کردی، من همون اولم گفتم بدون هماهنگی من کاری نمیکنی

خانم فرهادی \_ ببخشید آقای رئیس باور.. حرفشو قطع کردم \_ تسویه کنید برید خانم من  
کارمندا اینجوری نمیخوام

فرهادی \_ آقای رئیس بخدا.. علیرضا پرید وسط حرفش \_ شما برید بیرون فعلا فرهادی \_ اخی  
من..

عصبی تر گفتم \_ من کاری ندارم، بفرمایید تسویه کنید همین حالا

علیرضا دروباز کرد و روبه فرهادی گفت \_ شما بیرون باشین، بفرمایید فرهادی که رفت  
علیرضا دروبست اومد سمتم \_ چت شده کیارش! خودتم میدونی از این اشتباهای وقتایی میشه

\_دِ خب همینه دیگه، نباید اینجوری باشه نباید علیرضا \_توالان خوش نیستی (کیفم و داد دستم) برو خونه

\_این اینجانم و نهها علیرضا \_خیله خب برو درستش میکنم

کلافه پشت رل نشستم و به سمت خونه راندم. ساعت شش عصر وقتي اومدم تو خونه، تاریک بود! با فکر اینکه با اون مردک رفته باشه بیرون عصبی به اتاق اومدم خواستم کلید برق رو بزنم که دیدم، روتخت غرق خوابه! پوووف سرم داشت منفجر میشد، صبح باتماس دوباره یی اون پست فترته... بهم ریختم تا الان. توجاش یه غلت زد، الاناست که بیدار شه. لباسامو عوض کردم رفتم اشپزخونه چیزی بخورم. دیوونش بودم، صدای گریه و ناله های دیشبش هنوز تو گوشمه ولی باید تقاص پس بده.. به موقعش حساب اون یارو هم میرسم فقط باید زمانش برسه. بالیوان قهوه ام روبه روی tv نشستم. اونقدر محوفیلم بودم که نفهمیدم کی از اتاق بیرون اومد و نشست رومبل! زیرچشمی نگاه کردم دیدم با چهره ای غمزده به tv خیرست؛ منم اگه دستم رومیشد اینجوری ناراحت میشدم، هه! با صدای زنگ تلفن از افکارم بیرون اومدم، کیانارفت تاجواب بده.=

\_الو

...

داشتم نگاه میکردم که یهورنگ عوض کرد و بهم خیره شد. سریع تلفن گذاشت خواست پاشه که دوباره زنگ خورد، جواب داد=

\_بفرمایید؟

...

باز هم مثل اون موقع، قبل از اینکه قطع کنه سریع رفتم سمت تلفن و زدم رو ایفون که صدا تو خونه پیچید.=

\_خب قطع نکن کیانا جان، میدونم الان خونست تو میترسی بفهمه اما عیب نداره تو که میدونی دیوانه صدای قشنگتم پس حرف بزن، جوری حرف بزن که نفهمه من پشت خطم. مثل صبح باش.. حرف بزن خانمم، نمیدونی چقدر شبابی تو سخت میگذره (مکت

کرد) باشه مثل اینکه قصدنداری راه بیای همونجورکه گفتی دوست همو ببینیم، فردا صبح جای همیشگی ساعتوبهم اس کن تا همو ببینیم خدافظ عشقم.

بوق بوق

کیانا

عرق سردچکه میکر دروگونم و بدنم به لرزه افتاده بود، توان حرف زدن نداشتم.. این حرفا چی بود خدا!! به کیارش باترس نگاه کردم رگ گردنش باد کرده بود، بادستای ممت شده یقمو کشیدویه کشیده تو صورتتم خوابوندو فریاد زد \_ لعنت بهت.. لعنت بهت که همه افکارمون نسبت به خودت تغییر دادی..

باکشیده دوم درد بدی رو احساس کردم \_ نمیزارم.. دیگه بستونه.. آگه تا الان غلطای اضافه کردی از حالاتموم شد

باعصبانیت رهام کردوبه اتاق رفت وعکسارو آورد پرت کرد تو صورتتم \_ دیگه خوش گذرونی تعطیل، میفهمی چی میگم تعطیل.. عوضی تلفن از برق کشیدوباموبایلم بردتواتاق، نمیدنم چیکارشون کردوبعد از خونه زدیرون درم قفل کرد. زانو هام خم شدنو افتادم روزمین.. اروم اشک میریختم وبه عکساخیره بودم. چرا.. یهو اینجوری شد.. کی داره بازندگیم بازی میکنه، کی اخه؟؟ دستامو دور زانو هام قلاب کردموسرمو گذاشتم روپام.

روشنایی افتاب کلافم میگرد، پرده هارو کشیدمو چایی که حال سرد شده بودروسرکشیدم. این اسمونم که یروز افتابی، یروز ابری، یروز بارونی! حالم چندان خوش نبود، نمیدونم چم شده! موهاموباز کردموروتخت درازکشیدم.. مطمئنم هیچکس زندگیش به اندازه زندگی من پرپیچ وتاب نیست مطمئنم..... باتکانهای تخت چشماموباز کردم دیدم کیارش لبه ی تخت نشسته داره تیشرتشومیپوشه، از جام پایین اومدوبه پذیرایی رفتم وروکاناپه درازکشیدم، بازهم چشماموبستم. از صدای پاش فهمیدم رومبل نشسته.=

\_ اولش بادیدن ایمیلی مشکوکی که توسفربرام میومد بهم نریختم چون میدونستم گاهی اشتباه میشه، تا اینکه یه روز از سوی منشی شرکتیم پکتی بدستم رسیدکه عکساتوش بود، اون زمان بهم ریختم اما بازم باور نکردم گفتم شاید یکی داره کرم میریزه و از این چیزا... اما روز آخرکه داشتم برمیگشتم وقتي موبایلم زنگ خورد و جواب دادم.. باشنیدن حرفاش وتماس تصویری

ای که باهم داشیم تموم افکاری که نسبت بهت داشتم نابود شد و داغون شدم، مثل اینکه خیلی عاشقته، هه! انقدر زود از چشم افتادم؟! میذاشتی زندگی من به سال میکشید بعد خیانت میکردی.. اینو بدون اینو تو گوشت فرو کن، راحت بدست نیوردم که بخوام از دستت بدم.. من اگر تو و اون مردک عوضی روادم نکنم کیارش نیستم. من زندگی من دوست دارم حتی با وجود خیانتکاری مثل تو، هه.. جالبه نه..!

بعد آخرین جملش سکوتی برقرار شد و صدای در اتاق او مد که نشان داد رفت. اینکه کلمه خیانتکار و بهم نسبت میداد قلبم تیر میکشید.. من خیانتکار نیستم، خدای خودم میدونه که نیستم. کلافه از جام پاشدم خواستم برم تو بشویم خونه که یهوسرم گنج رفت روزانوا افتادم؛ احتمالاً قدم افتاده که انقدر ضعیف شدم. یه لیوان شیر با چند خرما خوردم که حالمو بهتر کرد. به لیوان خیره بودم که یهو جرقه ای تو مغزم زده شد.. آره خودش.. خودش که باز داره زندگی منو نابود میکنه.. خانم.. اون پیرزن، چرا زود تر به فکرم نرسید! جز اون کس دیگه ای نمیتونه باشه مطمئنم. دیگه نمیخوام به این کارش ادامه بده.. آه لعنتی چرا دست از سرم برنمیداره! باید ببینمش.. اما چجوری کیارش درو قفل میکنه! موبایلمم که همراهم نیست!!! دوروزی گذشت امانه به راحتی از صبح تا شب انگار توی زندون سرمیبردم، همش تنهایی و تاریکی.

موهای خیس موباکلیپس جمع کردم و به سمت تخت رفتم تا دراز بکشم که صدای زنگ در باعث شد مسیر موبه سمتش تغییر بدم. از چشمی نگاه کردم، بادیدن کسی که پشت در بود از خوشحالی بال دراوردم اما در که قفل بود! باز صدای زنگ صدای او مد. صدامو صاف کردم و گفتم سلام مبینا \_ واسلامو کوفت چرا درو باز نمیکنی؟! \_

\_ امم چیزه.. اها درو قفل کردم امانمیدونم کلیدو کجا گذاشتم تومیتونی بری یه کلید ساز بیاری؟؟ \_

\_ ای خنگول کلید ساز از کجام بیارم الان!! \_ مطمئناً اینجا هست بگردی پیدا میکنی \_ خب زنگ بزنی کیارش بیاد

\_ نه نه.. نه بابا.. الان سرش شلوغه، تنبلی نکن برو دیگه \_ پووف از دست تو، رفتم بابا



بدورفتم پشت پنجره، زمین خیس شده بود از بارون، وقتی از رفتن مبینا مطمئن شدم سریع به اتاق اومدم و با عجله یه شلوار به همراه پالتو و شالم پوشیدم و رفتم پشت در. الان بهترین موقعیست که برم سراغ اون پیرزن، همین امروز تمومش میکنم. نیم ساعتی گذشت تا بالاخره مشکل در حل شد و پول اون اقا رو دادم رفت مبینا هم اومد داخل. مبینا منم میرم جای زودی برمیگردم. خب منم میام. نه نه میرم زود میام، از خودت پذیرایی کن

سریع از ساختمان خارج شدم و کنار خیابون منتظر تاکسی ایستادم. ساعت شش عصر بود و ابری بودن آسمان و زمین خیس حال مویجوری میکرد. بالاخره سوار تاکسی زرد رنگی شدم و به سمت خونه خانم راه افتادم. حال خوب نبود، به خاطر عصبی بودنم احساس سرگیجه و ضعف بودن داشتم، اینهمه سکوت کردم ولی حالا دیگه نه، واقعا دیگه نه. کرایه رو حساب کردم و انگشتم رو زنگ فشار دادم. = صدف\_ تو؟! \_ درو بزَن صداش اومد که از خانم اجازه گرفت بعد کمی مکث درو زد. به سختی دراهنی هول دادم و رفتم وسط حیاط ایستادم. بلند گفتم. بیابایرون

مریم با خم از خونه بیرون اومد و گفت. چه خبرته، تو اومدی خانم مبینا پس خودت بفرماتو

بلندتر گفتم. بیابایرون مریم میگم بیابرو... خانم برو داخل مریم مریم ژاکت خانم مرتب کرد و زیر لب چیزی بهم گفت و رفت داخل. = خانم چیشده؟! ازت بعیده این رفتار! عصبی گفتم. چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟

خانم نمیفهم منظورتو؟

عصبی تر داد زدم. چرا دست از سر زندگیم برنمیداری؟؟ چرا اذیتم میکنی؟؟ چرا اولم کنم نیستی.. خسته نشدی از بس عذابم دادی.. چرا تمووومش نمیکنی چرا باهام اینجوری میکنی اخه.. بسسسسه بسسسسه تمومش کن.. دیگه نمیکنم میفهمی نممم میکشم.. این چه نقشه ایه که برام کشیدی؟! من خیانتکار نیستمم نیستممممم ولی تو پست منو جلو کیارش اینجوری نشون دادی تو پسسسسست (نفهمیدم کی گریم گرفت! زانو هام خم شد و زمین خیس نشستم) تو رو خدا تمومش کن.. من دیگه اون کیانای قبل نیستم که سختی بکشد دم نزنه نیستم بخدا نیستم.. دیگه بسسمه ولم کن (جیغ زدم) ولمممم کن..

چشمام سیاهی میرفت، نمیشنیدم چی میگفتم انگار ناله میکردم.. یهو خوابیدم روزمین و سیاهی مطلق.....

چشم‌امواروم بازکردم که نورمهتابی چشمموزدخواستم دستموبزارم روچشمام که دروسوزشی رودستم احساس کردم. به سختی چشم‌اموبازکردم ومتوجه وضعیتم شدم. سرم بهم وصل بودوتودرمانگاه بودم. یه پرستارهمراه مینااومدستم وهمونجورکه سرم روچک میکردگفت.=

\_بهوش اومدی خانم، عصبانیت واسترس واسه بچه خوب نیستارعايت کن(رفت).

مینا\_ الهی قربونت بشم.. خاله شدنم مبارک انگاریه سطل اب یخ روم خالی کردن بابتهت پرسیدم\_چی...!؟

گونموماچ کرد\_ جیگرکیارشودرمیارم که ابجیمودعواکرده اصلا..

پریدم وسط حرفشوبادادپرسیدم\_چی گفتی؟؟؟ باچشمای گردگفت\_اروم باش تو..میگم خاله شدم..امم یعنی مامان شدنت مبارک باشه.. خدای من وای!!!باعصبانیت سوزن سرم روازدم کشیدموازتخت پایین اومدم. بی توجه به همه میدویدم به سمت درخروجی. نه نه این امکان نداره نه من دوست ندارم مادربشم نه!!وارد خیابون شدم که یهوبازوم کشیده شدوباشتاب برگشتم باکیارش روبه روشدم.= \_کجابسلامتی

میون گریم عصبی گفتم\_ولمم کن \_بروسوارماشین شو،سرریع

\_نمیخوام...نمیااام..ازهمتون بدم میااد..ولمم کن به زورکشیدتم انداختم روصندلی ماشین ودرومحکم بست، حریف قدرتش نشدم!=\_الکی واسه من اینکارارونکن همین الان میریم آزمایش میدیم که بفهمم اصن این بچه ماله منه یااون عوضی بااین حرفش شدت گریم بیشترشد. لعنت بهت کیارشش. جلوی آزمایشگاه ترمززدو پیاده شدروبرام بازکردوعصبی وجدی گفت\_پیاده شو توجه نکردم که بازوم محکم کشیدودروبست به داخل رفتیم. فکرکنم جای دستاش کبودبشه انقدرکه دردمیکنه!بعدازانجام آزمایش کیارش روبه دکترگفت=

\_حوابوزودمیخوام دکتر\_ میتونم طی یک ساعت بهتون بدم ولی خب.. \_متوجه ام هرچقدرباشه قبله

\_ منتظر باشین روصندلی نشست و باپاش روزمین ضرب گرفت. پاهام جون نداشت  
 دوصندلی ازش فاصله گرفتمونشستم. خدای من بچه؟؟؟ نه نه الان اصلا موقع بچه دارشدن  
 نیست، نه من این بچرو نمیخوام من نمیخوام مادر بشم چون میترسم چون بلد نیستم  
 مادر بودن چون مادریم نداشتم که ببینم، ازش یاد بگیرم چجوری به فرزندش محبت میکنه  
 چون خودم تا حالا محبت مادر و درک نکردم ندیدم... نمیدونم چقدر گذشت که دیدم  
 علیرضا و مبینا بدون رومینا و آمدن پیشمون. مبینا کنارم نشسته بود و هی حرف میزد اما من فقط  
 به روبه روم خیره بودم همین. = پرستار\_ اقای آرمان و کیانا منش، جواب آزمایش تو تحویل  
 بگیرد

کیارش به سرعت برق رفت سمت دکتر و پرسید\_ جواب؟؟؟ دکتر\_ بچه از خودتونه  
 هه، اره بچه از خودته! از آزمایشگاه بیرون اومدم که مبینا خودشو بهم رسوند\_ خوبی کیانا؟ \_ من  
 بچرو نمیخوام

\_ چییییی؟!!! علیرضا و کیارش هم اومدن. حرفمو تکرار کردم\_ من بچه رو نمیخوام  
 کیارش عصبی گفت\_ تو غلط کردی \_ نمیخوامش.. مبینا یهو دستمو کشید و گفت\_ ما با هم  
 میایم خونه

خودش پشت فرمون نشست منم کنار دستش. کمی سکوت بود که گفت=  
 \_ منو علیرضا نمیدونیم بینتون چیشده نه میخوایم دخالت کنیم، اما اینو خوب میدونم اونیه که  
 توشکمه بچته،

بچه کیارشه تو نمیتونی که نخوایش \_ نمیخوامش.. \_ هووف اصلا نمیفهممت چجوری این  
 حرفو میزنی؟!!

\_ من نمیخوامش.. عین مجسمه به بیرون خیره بودم و فقط با صدای خش دارم همین  
 کلمه رو تکرار میکردم. روی دستم کمی میسوخت، اونموقع که سوزنوکشیدم متوجه دردش  
 نبودم!! اونازود ترازما رسیده بودن، وارد خونه شدیم یه راست رفتم تواتاق و در و قفل  
 کردم. انگار دلم میخواست تنها باشم و خودمو خالی کنم! =

مبینا\_ کیانادر و باز کن.. کارت دارم عزیز من.. کیانا بعد مبینا علیرضا و آخر کپارش که عصبی حرف میزد. کلافه دستم و گوشتم گذاشتم و شروع کردم بلند بلند گریه کردن و جیغ زدن، تا حالا اینجوری نبودم.. نبودم...! =

\_ بررید (هق هق) از تون بدم میااا ادا (هق هق) و لممم کنییید (هق هق) همونجور که دستام رو گوشام بود کنار تخت نشستم و از ته دل با صدای بلند زار زدم.

متوجه مدت زمانی که گذشت نبودم، دستم بوی تخت گرفتم و از جام پاشدم. چشمم که به تصویر خود در آینه افتاد باز اشک گوشه چشمم و خیس کرد. این من بودم!؟ چشمم پف کرده و سرخ موهام از شال به طرز بهم ریخته ای بیرون اومده و صدام از جیغایی که کشیدم گرفته بود.. سرم خیلی دردمیکرد و دل مسکن میخواستم. در و باز کردم که یه مبینا و دستم و نگران پرسید \_ حالت خوبه؟؟ علیرضا نبود و کپارش رو مبل نشسته بود، بی توجه بهشون به اشپزخونه رفتم و قرص مورد نظرم بایه لیوان اب برداشتم؛ تا خواستم بخورمش مبینا یهواز دستم کشیدش! =

\_ تو الان بارداری، هر قرصی رو نباید بخوری و اسه بچه خطرناکه \_ قرص بده من \_ برو بشین تو برات میارم

رو کانا پنهان نشستم. کپارش حتی نگام نمیکرد چه برسه به اینکه نگران حالم بشه. خواستم پاشم که یه مبینا بایه لیوان که نمیدونم بوی چی میداد کنارم نشست و لیوان نزدیک لبم آورد \_ گل گاوزه بونه بخور

\_ من قرص میخوام، اینارو دوست ندارم \_ عع اذیت نکن دیگه، این از صد تا قرصم بهتره

\_ من یا بچه؟.. واسه کدومون بهتره؟! یکم نگام کرد \_ خب هردو.. داروی شیمیایی زیاد و اسه خوب نیست

از جام پاشدم \_ این بچه برام مهم نیست من نمیخوامش

کپارش بدون اینکه نگام کنه گفت \_ اینکه تو بخوایش یانه مهم نیست \_ وقتی سقطش کردم میفهمی مهمه

یهو عصبی خواست به سمتم هجوم بباره که مبینا جلوش ایستاد و عصبی گفت =

\_تمومش کنید(روبه کیارش) بشین کیارش(کیارش عصبی داشت نگام میکردکه)گفتم بشین عصبی چنگی به موهاش زدونشست؛ مبینادستمو کشیدو نوشوندم رومبل\_ بگیربخور، دیگه هم این حرفونزن گلم

قطره اشکموپاک کردم وتانصفه لیوان روسرکشیدم.ترسیدم..این مدت ازکیارش میترسیدم، هر دو تغییر کردیم!

بدشدیم..صدای زنگ دراومدکه مبینابدوکیفشواز رومبل برداشت وگفت\_ علیرضاست بایدبرم، رومیناداره مامانمازیت میکنه بلندشدم که بغلم کردوگفت\_ فردامیام پیشت اچی..مراقب خودت باش عزیزم

یه لبخندی جون تحویلش دادم که بعدازخدافضلی باکیارش رفت.=

\_بروتواتاق جلوچشمام نباش باگریه به اتاق اومدمولباساموعوض کردم..ازاین به بعداین دیگه زندگی نیست برام، جهنمه..!خواستم روتخت درازبکشم که یهو تنهاکاری که تونستم بکنم دستمو جلودهنم قراردادامودویدم سمت دستشویی.هرچی تومعدم بودروبالا اوردم..من ایپ بچرونمیخوام..نمیخواام.صورت خیس ازاشکم رواب زدمویرون اومدم.کیارش عین خیالش نبود!بی جون روتخت خوابیدمو چشماموبستم.....

با احساس تهوعی که داشتم چشماموبازکردم، گیج به ساعت نگاه کردم ده صبح روشنون میداد.سریع ازتخت پایین اومدموبه دستشویی رفتم..چیزی تومعدم نبود، فقط اوق زدم!بی حال مسواکی زدموپس ازشستن صورتم به اشپزخونه رفتم؛ کیارش داشت صبحانه میخورد!این موقع صبح کمترپیش میادکه خونه باشه!یه چای ریختموپشت میزنشستم، اشتهایی به خوردن نون وپنیرداشتم پس منتظرخنک شدن چایم شدم.=

\_بهرتره خوردوخوراکتوخوب کنی،اونی که توشکمه نیازبه غذاهم داره(ازجاش پاشد)من بچمودوست دارم، بخاطرسلامتیش موظفی خیلی چیزاورعایت کنی ازخیلی چیزاهم پرهیزکنی، شیرفهم شد؟

بدون اینکه نگاه کنم سری به نشانه تاییدتکون دادم که رفت..حوصله جروبحت نداشتم!هنونیومدی داره بهت توجه میکنه، اگه بیای که من دیگه فراموش میشم..ازت بدم

میاد، نمیخوامت لعنتی.. چایم رو با چند بیسکویت خوردم و میز رو جمع کردم. خواستم به اتاق برم که یهو صدای چرخش کلید در قفل دراومد و بعد مبینا

داخل شد!! = \_ سلاااام کیانا جوونم صبح بخیرر متعجب نگاه کردم\_ سلام!

اومد بغلم کرد و نوشوندم رومبل\_ خوبی؟ برات پرتقال خریدم اب پرتقال بخوری (به اشپزخونه رفت)

\_ تو.. کلید داری؟! \_ اوهوم کیارش داد بهم که امروز بیام پشت

داشت اب پرتقال اروم میگرفت که کلافه از جام پاشدم\_ زحمت نکش.. نمیخورم \_ مگه دسته خودته؟!

زدم زیر گریه\_ همتون نگران این موجود لعنتی هستید.. نگران حالشید.. چرانمیفهمیدمن این بچرو نمیخوام..

اومد سمتم و بغلم کرد\_ اروم باش کیانا چرا بچه بازی در میاری؟! خب منطقی باش.. اون موجودی که الان داره تو وجودت شکل میگیره بچه ی تو، نیاز به مراقبت و رسیدگی داره، مادری بفهم مادری باید بچتو بسازی

\_ نه من لیاقت مادربودن ندارم.. \_ چرا داری، بچت توش کمته توهم مادری

مبینا

یکم که گریه کرد و اروم شد، به زور اب میوه رو بهش دادم و فرستادمش حموم تا شاید کمی سر حال بشه. میدونستم چه اتفاقی تو زندگیشون افتاده علیرضا از کیارش پرسیده بود و بعد منوروشن کرد.. الهی بمیرم برای این دختر که زمان خوشیش کوتاهه! خیر نبینه کسی که این اتیشوبه دامن زندگی اینانداخته. با صدای زنگ دراز فکر بیرون اومدم و از چشمی نگاه کردم، میخورد پستیچی باشه! دستی به شالم کشیدم و درو باز کردم؛ تا خواستم حرفی بزنم سریع یه پاکت زرد رنگ گذاشت تو دستم و از پله هاسراز یر شد!! متعجب درو بستم و نگاهیم به پاکت کردم. باز کنم؟! .. نه شاید دوست نداشته باشن.. بیخیال باز نمیکنم. پاکتو گذاشتم رومیز وسط پذیرایی و به اشپزخونه رفتم.. به به چه سوپی شدا. از حمام که اومدم کمی سوپ خورد و به ناچار بهش یه مسکن ضعیف دادم و او ادرش کردم که بخوابه. پتور و تاگردنش بالا کشیدم و گونش رو بوسیدم\_ کاری نداری عزیزم؟ \_ خیلی زحمت کشیدی..

\_ این چه حرفیه، خدافظا گلم.

برق اتاقوخاموش کردموپس از برداشتن کیفم ازخونه زدم بیرون.

دوسه ساعت بعدازرفتن میناازخواب پاشدم، به پذیرایی اومدم که ساعت هشت شب رانشون میداد! خواستم وارداشپزخونه بشم که چشمم به پاکت زردرنگی رومیزوسط پذیرایی خورد، این دیگه چیه؟! به طرفش رفتهمواز رومیزبرش داشتم، کمی نگاهش کردم وبعدبازش کردمش. یه نامه بود!! شروع به خوندن کردم :

"سلام بر بانوی قلبم....." همه ی نامه قربون صدقه من رفته بودواخرش نوشته بودمنتظرم میمونه!! بهت زده به کلمات نامه خیره بودم، کی این نامروآورده؟! وای اگه کیارش ببینه که اوضاع بدتر از چیزی که هست میشه! تا خواستم نامه روبزارم توپاکت یهوکیارش داخل شد!! انقدر حواسم پرت بود که صدای کلیدشونشنیدم! هول کردم و سریع دودستموپشتم قایم کردم.. خدایا، نفهمه.. س سلام باهمون اخمش متعجب لب زد\_ علیک..

به سمت اتاق رفت. اوووف فکرکنم ندید! =\_ چرا ایستادی؟!

به سمتش برگشتم، فقط رفت کیفشو گذاشت تو اتاق!\_ هیچی خب.. میشینم

همونجور که دستام پشتم بودنشستم رومبل، حالا چیکارکنم خدا، الان میفهمه! اومد جلوم ایستاد\_ بده من

باحرفش ته دلم خالی شدورنگ عوض کردم.. وای چیکارکنم؟!\_ چیروبدم بهت؟!

بی توجه به سوالم دودستموکشیدواز جام بلندم کرد. یه نگاه به چشمم کردویه نگاه به کاغذوپاکت وبعدبایه حرکت کاغذوازدستم کشید. سکوت شد.. مشغول خوندن بود... بانفرت به چشمم خیره شد=

\_ نامه بازی باعشقت؟!.. سلام بر بانوی قلبم، اره؟! فکر میکردم عاشقمی.. نگو فقط یه بازی بود! باز به معرفت دریا اون هراشغالی بودیه روداشت، ولی تویه ادم پست دورویی که همه اون عاشق بودنات یه دروغ بود.. چرا.. توکه عاشق یکی دیگه بودی چرا باز من تن به ازدواج بامن دادی؟!.. من که ازت دور بودم چرا ازدواجتونکردی.. تغییر کردی.. من عاشق اون کیاناپاک ومعصومم.. نه این کیانایی که به شوهرشوبچه ی توشکممش خیانت کردهو بایکی دیگه میپره.. هه.. دستت برام روشدخانم کیانامنش.. فکر میکنم به اندازه کافی نقش بازی



کردی، هرچقدر بخوای بهت میدم.. نمیخوام به زورنگهت دارم.. بچم که بدنی او مدازادی بری  
با عشقت.. (رفت سمت دروا پوز خند تلخی گفت) تف به غیرتم نه.. هه.. (رفت.)

کیارش چی گفت؟؟؟.. گفت حاضره طلاقم بده!!!.. فکر میکنه عاشقش نیستم؟؟؟ اون  
فکر میکنه اون روزا که ازدوریش عذاب میکشیدم همش نقشه بوده؟؟؟! اون گفت دیگه  
دوستم نداره؟!... من تو ذهنش یه ادم کثیف خیانتکارم.. فکر میکنه بخاطر یکی دیگه ست که  
میگم بچرو نمیخوام!! اما اخیه کی؟! مالک قلب من فقط خودشه،

فقط خودت کیارش.. میگه عوض شدم.. میگه هرچقدر بخوام پول بهم میده که  
برم!!.. نمیخواه منوبه زورنگهداره...

نه.. نه من ولت نمیکنم چون دوست دارم حاضرم بخاطرت ترس  
از مادرشدمو کنار بزارم و بچمو دوست داشته باشم

.. اما تو دیگه عاشقم نیستی چون منوبایه ادم کثیف پست اشتباه گرفتی... ساعت سه  
بامداد بود که کیارش او مدخونه.. از جام پاشدمورفتم جلوش ایستادم\_ کیار

انگشت اشارشو عصبی وبی حال سمتم آورد\_ اسم منوبه زبون نیار

با چشمای خیسم بهش خیره بودم.. دستمو گذاشتم رولبانم\_ چشم.. چشم هرچی توبگی.. فقط  
حرف موقطع کرد\_ برو کنار میخوام برم اتاق افتادم جلو پاش، پاشو گرفتم.. میون هق هقم دهان  
باز کردم =

\_ بخدا بخدا من (هق هق) من بهت خیانت نکردم.. به جون بچمون نکرادم (هق هق) من فقط  
تورو دارم.. باهام اینکارو نکن.. بخدا من ادم.. ادم کثیفی نیستم.. نیستمم کیاررش

پاشواز دستم کشید، خواست بره که بازگفتم\_ به روح بابابزرگ راست میگم.. من دوست دارم  
کیاررش.. چرا باورم نداری!! من همون کیانام.. همونی که عاشقش بودی دستامور و صورتتم  
قرار دادموبه گریم ادامه دادم. =

\_ ببین منو دستامو برداشتم دیدم مقابلم ایستاده.. دیدتارموبهش دوختم =



\_ این گریه هاتوقیافه مظلوم نمت نمیتونه اون عکیا، تماساونا مه روانکارکنه... پس بهتره استراحت کنی چون من فقط نگران حال بچم با چیزدیگه ایم کارندارم، همین. روکانا په درازکشیدوساعدش رو، روچشماش قرارداد. دستي به صورتم کشیدموبه اتاق رفتم.

.....

روزها و ماه هامیگذشتو شکم دیگه کامل بزرگ شده بود و احساس عجیبی به موجود درونم پیدا کرده بودم، دیگه ازش بدم نمیومد فقط نگران حالش بودم! احساس میکردم منو کیارش با اینکه گاهی تویه خونه ایم ازهم فاصله داریم.. این مدت کیارش یه روزخونه بودسه روز نبود هر چند بود و نبودش همچین فرقی نمیکرد!.. من تهمت خیانت خوردمو کیارش زن خیانتکارشودیکه نمیخواه.. هم بهش حق میدم هم نه! بهش حق میدم چون اون تماساونا مه های عاشقانه ازسوی اون فردینام ادامه داره و داغونش میکنه؛ ازطرفی بهش حرق نمیدم چون منو اون سریه سفره بزرگ شدیم، منومیشناسه، از شدت علاقه و عشقم نسبت به خودش با خبره ولی بازم همه ی اون دروغ هارو باور کرده.. تلفن خونه وموبایلم روبرگردونده خیالش میخواست بای تفاوتی هاش از ارم بده، چون قراره از پیشش برم! ولی من نمیرم.. من شوهرم وبچم رودوست دارم پس تنهاشون نمیزارم... انقدر تو حمو درگیر افکار مختلفم بودم که نفهمیدم چقدر طول کشید حمام!! حو لمودورم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم... ابرو هام پرید بالا از تعجب! کیارش حتما تازه رسیده، چون بالباسای بیرونش روتخت دراز کشیده بود!! فهمیدم بیداره، چون هیچوقت طاق باز نمیخواه. خواستم بالباسام برم بیرون که بیرون بیوشمشون که یهو بالشتمو گذاشت روصورتش.. از این کارش یه لبخند محو رو لبانم نشست. تیشرت شلوارمو پوشیدم به اشپزخونه رفتم. الان اگه مینابو میگفت تو چجوری میتونی با این شکم شلوار بپوشی؟!.. خب من از این پیرهن گشاد ابدم میاد اخیه! هوس چای کردم یهو.. یه چای ریختم و گذاشتمش رومیز که... اخ.. اخ... دستموروشکم گذاشتم.. آیی.. نفسم بالانمیومد درد بدی کل وجودمو فرا گرفت! چطور یهویی؟!.. پلکامو از درد روی هم میفشردم، سُرخوردم روزمین نشستم\_ کیار کیارش (صدام اروم بود، ناخواسته جیغ زد) آآیی کیار ررش..

کیارش

از اتاق که بیرون رفت بالشتوسرجاش گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم. خیلی وقته که بوی تنش.. صدای خنده هاش.. جانم گفتنا شو فراموش کردم! من هنوز عاشقتم با اینکه نامردی خانم

منش..هه، فکر کرده میزارم بره..شده باشه تا آخر عمر همین بساط باشه ولش نمیکنم چه برسه که طلاقش بدم! من زندگیمو، زمو، بچمو دوست دارم.. بالاخره اون عوضی رو پیدا میکنم و همه چی تموم میشه. یعنی اگه دستم بهش برسه که... =

\_ آای کیارررش..

باصدای جیغ کیانادومتراز جام پریدم!! از تخت پایین اومدم و بدورفتم بیرون. دستش روشکمش، قیافش مچاله و رو زمین نشسته بود. هول کردم؛ رفتم جلوش رودوزانو نشستم\_ چیشده؟؟؟ هان؟؟؟

\_ آای خدا.. بچه.. کیاررش آیییی

اصن حواسم به بچه نبود!!! دردش گرفته، یعنی موقعشه؟! بدوبه اتاق اومدم و یه پالتو باشال براش اوردم و سریع تنش کردم. دستشو گرفتم بلندش کردم، سوار اسانسور شدیم. همش به خودش میلولید و لبش بوبه دندون گرفته بود. نگران حال خودش شدم اصلا حواسم به بچه نبود! سریع درماشین. و باز کردم نشست و بعد خودم پریدم پشت فرمون. = \_ آای خدا.. وای وای.. کیا کیارررش.. تو رو خدا بدوو

به صندلی چنگ میزد و آه و ناله میکرد.

روبرانکار دخواستونشو بردن داخل بیمارستان. = پرستار\_ وایین تادکتر و خبرکنم

کنارش ایستادم، صورتش از عرق خیس بود و هی ناله میکرد. = \_ کیاررش

میخواست چیزی بگه سرمونزدیک صورتش کردم که بادستش بازومو گرفت، از فشاری که به دستم وارد میکرد میفهمیدم چقدر دراره دردمیکشه. \_ کیارررش.. اگه.. اگه زنده بیرون نیومدم.. آای.. بدون.. بهت خیانت نکردم.. بخدان..

تاخواست حرفشو کامل کنه سریع بردنش که امادش کنن واسه عمل. صدای جیغ هاش تو سرم میپیچید. پس از پرداخت هزینه بیمارستان پشت دراتاق عمل رو صندلی های سرد بیمارستان نشستم. واقعا نمیدونم چی راسته چی دروغ! گریه های کیاناراسته یا عکسا.. زجه هاش راسته یا تماسای اون عوضی.. قسماش راسته یا... کلافه دستامو توجیب های شلوارم فرو بردنم و از جام پاشدم، اول سلامتی خودش بعد بچه.. خودش به همه دنیامی ارزه. بیست دقیقه ای از تماس با علیرضا میگذشت به سمت اب سردکن رفتم و کمی اب

خوردم، از نگرانی هر دقیقه گلوم خشک میشد! = سلام به طرف  
صدابریگشتم، علیرضا بود سلام.. به میبنا نگاه کردم دیدم قران بدست رو صندلی  
نشسته، خانم اصلا محل نمیده.. شاید حق داره شایدم نه.. من سردرواهی موندم.. واقعا نمیدونم  
کی راسته میگه کی غلط! رو صندلی نشستم و سرمو ببین دستام گرفتم. علیرضایه دونه  
زدروشونم و بامزه پرسید =

\_ حال منتظر باشیم گل پسریا دبیرون یا گل دختر؟! \_ نمیدونم..

من حتی کیانارو نبردم دکتره بفهمم بچه دختره یا پسر.. اصلا سالم هست؟! پوووووف از دست  
خودم، از دست کیانا از دست اون مردک عوضی.. کلافه بودم و عصبی.. سه چهار ساعتی گذشت  
واقعا نگران بودم، دقیقا شده بودم مثل اون شب علیرضا!

کیانا

چشمامو اروم باز کردم اما روشنایی زیاد اتاق چشمموزد و دوباره بستم. ارومتر از قبل  
چشمامو باز کردم. با اون دردی که قبل از عمل میکشیدم گفتم زنده نیمونم! = سلام  
مامااا نی مینابود، بغلش یه فرشته ناز بود که لای پتو پیچیده بودنش کیارش کجاست؟ یه  
لحظه حالت چهرش تغییر کرد ولی باز لبخند زد رفت تاجایی... میاد حالا

باحرفش بغض کردم، چه کاری مهم ترازم!.. منی که تازه از اتاق عمل بیرون اومدم و دوست  
دارم شوهرم کنارم باشه.. = \_ نگفتی بچه نظرت دختره یا پسر؟؟ با بغض زمزمه  
کردم \_ نمیدونم...

یهو صدای گریه ظریف و ناز بچه، یا بهتره بگم بچم به هوارفت. = \_ اوه اوه بچمون گشنشه هه  
عشق خاله، بچرو بگیر

بچم رو دستام خوابوند کمکم کرد بشینم. = \_ خب بدو که بچمون خودشو کشت

من هیچی بلد نبودم.. هیچی.. از شیر دادن به بچه گرفته تا عوض کردن پوشکش  
یا هر چیز دیگه! =

\_ میخوای کمکت کنم؟ نمیتونستم حرف بزنم، چون میدونستم با اولین کلامم بغضم  
میترکه، پس با سر حرفشو تایید کردم. به کمک مینابه بچم شیر دادم.. مثل اینکه این فرشته ی  
من خیلی گشنش چون تند تند میک میزد.. کاش بابات الان کنار مون بود. برعکس همه زنایی

که بچه دارمیشن وشوهرشون درکنارشون هست و خانوادش هستن..من یکی خیلی تنهام..فقط میناست که کنارمه حتی کیارش هم نیست..=

\_نعخیرمثل اینکه کنجکاونیستی! : / بچه ی شمایه گل دخترنانازه که عشق خالسه : (

باحرف میناقطره اشکم روصورت دخترم چکید، بانگشتم قطره اشکوازصورت ظریفش پاک کردم.پس تودختر قشنگه منی..امیدوارم مادری خوبی برات باشم عزیزدل..دلم نمیخواست حرفی بزnm یانگاموازخترم بگیرم، از دیدن این فرشته واقعاسیرنمیشدم؛ ببخشیداگراون اوایل دوست نداشتم مامانی..منوببخش.گهگاهی ز یردلم تیرمیکشید، بعدازاینکه سیرشدخوایید! به کمک میناهر دوروتخت خوابیدیم.\_ من کی مرخص میشم؟

\_فردابعدازظهر \_بهت زحمت دادم...بروخونه \_این چه حرفیه! فقط ببخشیداگرامان نتونست بیادرفته کرج خونه عمم واسه همین.. حرفشوقطع کردم\_ میدونم..همین که توهمیشه کنارمی واسم بارزشه

خم شدگونموبوسید\_علیرضامیخواودبیینتت رفت سمت دروعلبرضاروصدازد، که بلافاصله علیرضارومینابغل داخل شد\_به به کیاناخااانم تبریک عرض میکنم گل دختری خدانصیبتون کردها.. \_ممنون لطف داری

علیرضا\_خب مامیریم دیگه راحت استراحت کن

پس ازرفتنشون پلکاموروی هم گذاشتم.حالم چندان خوش نبود..البته منظورحال روحیم هست..نیازبه محبت داشتم..به توجه...ساعت سه بعدازظهربودوپرستاری که ظرف غذا موبردبهم گفت که دوسه ساعت دیگه مرخص میشم.حالمن بااین وضعیتم، تنهایی، بایه بچه چجوری بایدبرم خونه!! دلم میخواست زارزارگریه کنم اما بازم جلوخودموگرفتم که ننگ این زن بدبختوبی کس و کاره.=

\_سلام بابایی سریع نگاهموازپنجره گرفتموبه کیارش که بچه روبغل کرده بوددو ختم.اگر بگم ازخوشحالی بال دراوردم دروغ نگفتم..همچین بامحبت وقشنگی بابچه حرف میزدکه واقعا حسودیم شد!! انگارمن تواتاق نبودم.. انگارکیانایی وجودنداشت! بغض بدی گلموچنگ مینداخت..کاش منی وجودنداشت..=

\_لباساتو عوض کن بریم..مرخصی منتظر هر حرفی ازش بودم جز این..حرفای احساسی..یا سوال واسه اسم دخترمون..یا توضیحی برای غایب بودنش برای دیروز...لباساموبه سختی عوض کردم واز بیمارستان خارج شدیم. دلم خواب میخواست..دیشب اصلان خوابیدم همش نگران بچه بودم!! به اتاق رفتم ولباساموبایه تاپ وشلوار عوض کردم، دلم میخواست برم دوش بگیرم اما گریه های دخترنازم اجازه نداد، به گفته مبینا وقتی گریه میکنه یا باید پوشکشو چک کنم که شاید خوابکاری کرده یا گشششه، اینبار چون از صبح شیر نخورده بود فهمیدم گشششه. رو تخت به پهلو دراز کشیدم و شروع کردم به دختر قشنگم شیر دادن..دستم زیر سرم بود و هی چشمم از خواب میرفت. داشت خوابم میبرد که سریع چشمم باز کردم که کیارش و مقابلم دیدم، با ذوق به بچش که داشت شیر میخورد نگاه میکرد.. از خجالت سرخ شدم و گرگرفتم.. =\_ اسمشوبزاریم نیکا؟؟؟

نیکا اسم قشنگی بود بدون هیچ حرفی فقط سرموبه نشونه ی مثبت تکون دادم. خم شد و بوسه ای به صورت نیکا زد و رفت.

نگاهی به ساعت کردم یک ظهر بود، چون احتمال زیادی میدادم که کیارش نهارنمیاد پس دستم به غذا درست کردن زرفتم، همون صبحانه صبح سیرنگهم داشته. به جای اینکه بعد از زایمان اشتها باز بشه بدتر میلی به غذا خوردن نداشتم! به قول مبینا شدم یه پاره استخوان بایه روکش!! با صدای گریه نیکا سریع به اتاق رفتم و بغلش کردم.. جونم، چرا گریه میکنی!؟... قربون اشکات بشم مامانی مطمئننا گششش نبود چون تازه خورده بود! نکنه کار خوابی کرده!؟ پوشکشو دیدم.. بعلمه کار خرابی کرده نیکا خانم! حال من چجوری پوشکتو عوض کنم؟؟؟ یه ملحفه عروسکی کوچیک زیرش پهن کردم و سریع بسته مای بیبی رو برداشتم، یچیزایی روش بود... بالاخره فهمیدم چجوری باید عوض کنم. شلوارشو که پاش کردم، گریه اش بند اومد! با چشمش نگاه میکرد و دستاش رو تکون میداد. دلم براش زف رفت. بغلش کردم\_ الهی دورت بگردم قشنگم.. میدونی میخوام برات چیکار کنم، اگر بابایی موافقت کنه میخوام اون اتاق انتهایی سالن روبرات آماده کنم.. نیکای مامان

بی اختیار شروع به خوندن لالایی کردم. چرانمیتونستم لبخند بزنم! چرا شاد بودن رو فراموش کردم!.. نیکارو که مثل فرشته ها خوابیده بود رو رو تخت گذاشتم و پتو رو ش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. خواستم برای شام غذایی بپزم اما بازم با فکر اینکه کیارش طبق معمول خونه

نمیاد بیخیال شدم و رومبل نشست موبه TV خاموش خیره شدم، حوصله هیچی رونداشتم حتی روشنایی چراغ خونه..! هر پنج دقیقه یبار به اتاق میرفتم موبه نیکاسرمیزدم. از بیکاری چند دست لباس نیکارو برای بار چندم بوسیدم مرتب و منظم تو کم دچیدم، کارم در طول روز همین شده بود...! =

\_ خوابه؟ یهو با صدای یهویی ته دلم خالی شد، یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش و بدون اینکه نگاه کنم اروم گفتم سلام.. (سرموبه نشونه ی تایید تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم)

با دیدن ظرفای غذا رومیز تعجب کردم! یعنی کیارش غذا گرفته که امشب باهم باشیم؟! =  
\_ بشین پشت میز

صداش از پشت سرم بود. برگشتم خواستم از کنارش رد بشم که خودش کشید جلوم دست به سینه گفت =

\_ حرفمو دوبار تکرار نمیکنم سربه زیر گفتم\_ اشتها ندارم..

\_ من کاری ندارم که داری یانه، میدونستم غذامیخوری زودتراومدم و غذا گرفتم. این کارم برای اینه که تو آگه غذا نخوری پس شیرکافی ام نداری که بچموسیر کنی، یبار دیگه هم گفته بودم که من، فقط نگران بچم.. همین.

پنج شیش تا قاشق خوردم که صدای نیکادراومد خواستم پاشم که = \_ غذا تو کامل خوردی میای تو اتاق

رفت تو اتاق. یه قطره اشک میریختم و یه قاشق میخوردم. صدای گریش پنج دقیقه بندام و مادامابا شروع کرد! سریع غذا میخوردم و به اتاق رفتم. کیارش بچرو گذاشت تو بغلم و رفت بیرون. اروم گفتم\_ گشته عسلم؟.. الان به میخوری

روتخت به پهلو دراز کشیدم و شروع کردم به نیکای قلبم شیر دادن. دختر خوابالویی هستیا.. کیارش به اتاق اومد و رو تخت دراز کشید و ساعدش رو گذاشت رو چشمش. چقدر خوب که خوابید و گرنه از خجالت میمردم!.....

دستو دلم به کار نمیومد.. دلم میخواست مثل قبل خونمو با ذوق تمیز کنم ولی بی حالی بهم اجازه نمیداد.. لیوان ابم رو از عسلی کنار تخت برداشتم و از اتاق بیرون اومدم که نگاهم به پایین

درخیره موند. لیوانو گذاشتم رو اپن و رفتم سمتش. بازم یه پاکت.. بی توجه به اینکه حجاب نداشتم سریع درو باز کردم، ولی پشه ایم پرنمیزد! هرکی بوده پاکتوا زز یردد داخل انداخته و سریع رفته! درو بستمو پاکت رو برداشتم رو کاناپه نشستم. خدایا باز چیه!؟ بابسم ا.. در پاکتوا باز کردم.. عکسارو بیرون کشیدم.. لبخندی گرم، چیزی که مدتهاست ازش ندیدم.. گرمی آغوشش، که خیلی وقته نچشیدم.. یا...؛ موهای طلایی.. چهره ای زیبا.. و....؛ عکسارو تو پاکت گذاشتم و به سفیدی پاکت خیره شدم، این فقط روش سفیده، دلش.. درونش فقط سیاهیه.. حکایت خیلی ادما.. به اتاق اومدم و پاکت رو تو کمردرون یکی از جیب های مانتوم پنهان کردم. خواستم برم بیرون که، نگاهم به نیکاکه مظلوم به خواب رفته بود افتاد. بادیدنش انگار که از شک بیرون پیام یق زدم زیر گریه. کنار تخت نشستمو به نیکاخیره شدم. شاید سهم من اون لبخندای قشنگ، اون آغوش های گرم و احساسی نیست.. بهش حق میدم اره حق چون من نسبت به اون دختر بدقیافه ام.. چون من خیانتکارم ولی اون نه.. اره به بابات حق میدم.. اون حق داره منونخواه، اما من چی؟؟.. منم حق دارم با این همه سردی و بی تفاوتی هاش دیگه دوستش نداشته باشم؟؟.. معلومکه نه من عاشقشم من دوستش دارم.. من خیانتکار نیستم نیکاکه بخدا نیستم دخترم تو که همه کسمی باورم کن فرشته ی من.. چند دقیقه ای که گذشت به خودم اومدم دیدم نیکاداره گوله گوله اشک میریزه! انگار صدای گریه کردنم زی یاد بلند بود که بیدارش کرد... سریع از جام پاشدم و بغلش کردم، همین که تو بغلم اومدم اروم شد، اما باعث شد گریه خودم شدت بگیره، لبمو به دندان گرفتم که صدام در نیاد.. خوش بحالت نیکا.. بهت حسویدم میشه.. بابایی خیلی دوست داره.. بهت توجه میکنه، چیزی که منم محتاجشم.. هه.. تو دلت برام نمیسوزه؟! دلم میخواد این حرفارو بلند بلند بگم و از بزمن اما تو میشنوی.. من دوست ندارم تو این چیزارو بشنوی.. توهنوز بچه ای.. کوچولو یی.. این حرفای درد دار مال ادم بزرگاس.. ماله منه.. مال من نه، تو.

یهو چشمامو باز کردم، نیکا.. نیکان بود! هراسان از تخت پایین اومدم. از گریه کردن که خسته شدم رو تخت کنار نیکا دراز کشیدمو به خواب رفتم، الان پس کو!! از اتاق بیرون اومدم که... نفس حبس شده درسینم رو با خیالی اسوده رها کردم. هووف دلم هزار راه رفت.. نگاهی به ساعت کردم یک ربع به نه بود! یه لیوان آب سرکشیدم و برای جلوگیری از ضعفم یه دونه شکلات خوردم. تا الان که متوجه حضورم نبود؛ نیکابغلش و از پنجره به بیرون خیره بود. رفتم کنارش و همونجور که به نیکانگاه می کردم اروم سلام دادم و گفتم\_ نیکارو بده من



همونجورکه اخم داشت یه تا بروشودادبالا\_ گریه نمیکنه که \_میخوام پوشکشوچک کنم  
خودش یه نگاه به پوشکش کردوبالحن سردش گفت\_ کارخرابی نکرده،میخوام پیشه خودم  
باشه فعلا

بابغض به اتاق برگشتم.نمیدونم چراولي احساس مبکرم میخوادازم دورنگهش داره..امامن  
طاقت دوریشو ندارم..جوبم به جون نیکام بستس چون بچمه،دخترمه..!بعدازاینکه  
شیرنیکارودادم خوابوندمشوبه سرویس رفتم تامسواک بزمن وخودمم بخوابم.چرامن نمیتونم  
مثل خودش باهاش رفتارکنم،سردوبي تفاوت!؟چرابا دیدن عکسامثل خودش نرفتم  
توگوشش بزمن!؟چون زنم؟یا حیام اجازه نمیده توگوش شوهرم بزمن؟شایدم چون همه ي  
وجودمه؟..اره همه ي اینادلایل هایی اندکه من نمیتونم مثل اون باشم.بیرون که.اومدم  
باصداش سرجام میخ شدم=

\_بیاکارت دارم

یعنی چیکارم میتونه داشته باشه!بازم تحقیر!؟بازم حرف های زورشنیدن!؟یه نفس عمیق  
کشیدموبه پذیرایی رفتم.رومبل نشسته بودوباپرستیژ بخصوص خودش به جلوش خیره  
بود؛روبه روش ایستادم وبه طرح های فرش خیره شدم.=

\_تلفن خونه روچراازبرق کشیدی؟

سکوت

\_به گوشت که پیامی نمیده؟

سرموبه نشونه نه تکون دادم.=

\_میخوام یکاری کنی

سکوت

\_تلفن رومیزی به برق هروقت که تماس گرفت خیلی عادی وطبیعی باهاش قرارمیزاری  
تاهموبیینید

بااین حرفش یهوباچشمای گردنگاش کردم که پاشد،قشنگ نفس داغش بهم میخورد.=



\_ البته نمیزارم تنه‌باری، خودمم میام چون دراصل خودم باهاش کاردارم...

رفت تواتاق. دلشوره گرفتم، حس بدی پیدا کردم.. هرچند بنظرم فکر خوبی کرد، اگر بتونم باهاش قرار بزارم دو تایی میریم اونجا و همه چی تموم میشه. صبح از استرسی که داشتم زود بیدار شدم، الکی توخونه قدم میزدم، نیکاکه بیدار شده بود روبغل کردم و عروسک تودستم رو هی براش تگون میدادم تا سرگرم بشه. =

\_ عزیزم گل نا..

با صدای زنگ تلفن قلبم برای لحظه ای ایستاد! نیکارو گذاشتم رومبل و رفتم سمت تلفن، خدایا کمکم کن کارم خراب نشه. بابسم ا.. گوشی تلفن رو برداشتم. =

\_ سلام عزیزم

نفسم و باشتاب بیرون دادم و چشمم موبستم. سلام.. خوبین مهناز جون؟

بیست دقیقه ای باهم حرف زدیم، بنده خدا چقدر عذرخواهی کرده نیومدیم ارستان هر چند ازش توقعی هم نداشتم. به اشپزخونه اومدم و کمی نان و پنیر خوردم. حوصله اشپزی نداشتم، فقط نیکارو مم میکرد!.. شب بود که کیارش مشغول تماشا TV بود و منم تواتاق داشتم به نیکاشیر میدادم، همچنان استرس داشتم اما شدتش کمتر از صبح و... دلم ریخت! بازم صدای زنگ تلفن!! وای خدانکنه اینبار دیگه خودش باشه!؟ \_ ببخشید مامانی لباسمو مرتب کردم و بغلش کردم رفتم تو هال. =

\_ بدویا جواب بده خودشه

با حرف کیارش استرسم دوچندان شد! نیکارو رو و کاناپه خوابوندم و رفتم سمت کیارش. نگران داشتم نگاهش میکردم که گفت \_ الان قطع میکنه جواب بده

دستم میلرزید و رومبل کنار تلفن نشستم و گوشه رو برداشتم که همزمان کیارش زدرو آیفون. =

\_ به به چه عجب جواب دادی عسل خانم، نامرد میدونی چقدر تماس گرفتم فکر دل عاشق من نیستی! میدونم کنار اون زندگی برات سخته خانمم ولی بالاخره کاری میکنم که مال خودم بشی، میشنوی صدامو عشقم؟

کیارش بهم اشاره کرد که حرف بزدم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. سلام

\_ سلام بر شما بانوی قلبم، خوبی خانم؟

دلم میخواست هرچی بدوبیراه بدم بارش کنم اما خودمو کنترل کردم. =

\_ اره من خوبم.. (با اینکه برام سخت بود باهاش راحت حرف بزدم اما) تو خوبی؟

\_ حالا که صداتوشنیدم عالی شدم \_ خداروشکر، میگم \_ جانم عزیز

\_ کیارش الاناست که برسه خونه میخوام زود قطع کنم. باهم یه قرار بزاریم؟ \_ چیشده پادادی خانم؟

\_ خب.. خب راستش.. چجوری بگم.. یجورایی ازت خوشم اومده

وای خدایا منو ببخش.. = خندید \_ اها سلامتی پس.. پریدم وسط حرفش \_ الان کیارش میرسه قرار بزاریم یانه؟

کمی مکث کرد \_ اره اره حتما، فردا ساعت هفت عصر پارک.. این ساعت میتونی بیای؟

\_ آ.. اره میتونم کیارش دیر وقت میاد خونه برای همین گفتم قرار بزاریم \_ پس تا فردا بیای بانو (خندید) \_ خدا فضا.

سریع تلفن رو قطع کردم و باترس به کیارش نگاه کردم که از عصبانیت قرمز شده بود. دستش و توموهاش کشید و با حرص و عصبانیت گفت \_ ینی اگر به خواست خودم نبود گردنتو خورد می کردم که بخوای با این مردک عوضی اینجوری حرف بزنی، حالا فردا بهش نشون میدم مردکه بی همه چیز (رفت تواتاق)

درکش می کردم.. خودمم از حرفای این یار و عصبی شدم چه برسه به کیارش! به سمت نیکارتم که داشت انگشت دستشو میمکید و با چشماي باز به تشک مبل خیره بود. الهی بمیرم، گشنه موندی؟! شیرشو که خورد بیست دقیقه طول کشید که براش لالایی خوندم و خوابید و بعد باهم به اتاق رفتیم و روتخت کنار کیارش دراز کشیدیم.

صدای بوق انتظار تو گوشم میپیچید، تاگوشی رو برداره پشت سرهم نفس عمیق میکشیدم. =

\_ الو باصدای به خودم اومدموسریع گفتم سلام خوبی؟ سلام کیاجون توخوبی؟؟

\_ خداروشکر، علیرضارومینا خوبن؟ \_ عالین، پدرودختردارن مخ منومیخورن: / \_ خونه این دیگه نه؟

\_ اره اره میخوان بیاین؟ بیاین دورهم باشیم حالیه چیز... پریدم وسط حرفش نه نه.. میخوام نیکاروبزارم پیشت

\_ اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟؟ \_ نه بابا، باکیارش میخواستیم بریم جای گفتم نیکادوسه ساعت پیشت بمونه

\_ ای ناقلاهاکجامیخوان برین که این طفل معصوم رومیخوان بیچونین؟؟

خنده کوتاه پراسترسی کردم\_ پس بیارمش؟ \_ ارهاره حتما بیارش \_ ببخشیدامزاحمتون شدم

\_ لال بشی! این چه حرفیه خواهرمن، منتظریم. گوشی رو قطع کرد. ساعت شش و ربع بود که به اتاق اومدم و واسه نیکاشیردوشیدم و پوشکش رو عوض کردم و بعد حاضر شدم. جین مشکی، پالتومشکی پوشیدموشال بلندکرمی رنگم سرکردم. نیکاروبغل کردموساک کوچکش رو برداشتم رفتم پشت پنجره واقع در پذیرایی. نم بارون میزد، هی بندمیومد دوباره میبارید.. با این شدت سردی هوا دم توقع برف داره نه بارون! بالرزش موبایلم در جیب پالتوم به خودم اومدموبه صفحه گوشی نگاه کردم، وقت رفتن فرارسیدکیارش تک زد که برم پایین. نیم پوت زرشکی رنگموپا کردم وسواراسانسور شدم. دلشوره وهیجانم هر لحظه بیشتر میشدواقاعانمیدونم چی قراربشه! به نیکاخیره شدم که کلی لباس تنش کرده بودموکلا هشتوپایشانیش پایین کشیده بودم ولای پتو سفیدش پیچانده بودمش، سفیدوصورتی به پوستش میومد! از ساختمان که اومدم بیرون سوزبدی به صورتم خوردولی سریع سوارماشین شدم. بالحنی اروم سلامی کردم که طبق معمول بی جواب موندبجاش چنان پاشورو گازگذاشت که ماشین ازجاش کنده شد! توراه که بودیم کیارش باعلیرضاتماس گرفت که بیادپایین نیکاروبگیره که ماعجله داریم سریع بریم. ازماشین پیاده شدمورفتم طرف علیرضاکه جلودرشون بود. نیکاروبوسیدم وکنار گوشش اروم زمزمه کردم\_ دعاکن بخیربگذره مامانی بعدباساکش سپردمش دست علیرضاوبدوسوارماشین شدم، کیارش هم چندبوق متوالی براش زدوراه افتادیم. ساعت شش وسی و پنج بودااون

پارک کمی دور. سکوت بود و سکوت، حتی موزیک هم پخش نمیشد.. تنها صدایی که توفضای ماشین میپیچید صدای ماشینیای دیگه بود

.رأس ساعت هفت ماشین روییرون پارک، پارک کرد و پیاده شدیم.=

\_تو برو اول خودتو ببینه بعدمن میام، طبیعی رفتار کن

سری به نشانه ی تاییدتکان دادم و وارد پارک شدم. خلوت بود تک و توک ادمی دیده میشد. همین جور جلومیرفتمو به اطراف نگاه میکردم.. = \_کیانامَنش؟ به طرف صدابرجستم که دیدم پسری باتیپی خیلی شیک رونیمکت نشسته. یعنی این زندگی مو خراب کرده؟! اصلاً بهش نمیاد!! پوزخند زشتی زد و او مدروبه روم ایستاد.=

\_پس بالاخره باهم روبه روشدیم

دلم میخواست با دستام خفش کنم امانفسمو باشتاب بیرون دادم و لبخند زورکی ای زدم.=

من\_ دنبال فرصت بودم که قرار بزارم بینمت نزدیکتر شد\_ اینجوری حرف نزن میخورمتا

یهوکیارش پشتش ظاهر شد و یه دونه اروم زد و شونش که پسره برگشت و با تعجب گفت\_ تو..؟!!

\_میتروسم تو گلوت گیر کنه (در صدمی از ثانیه ی قش رو گرفت و باکله زد تو صورتش و ولش کرد)

پسره باهمون پوزخندش گفت\_ تعقیبت کرده کیانا کیارش رفت سمتشویه مشت خوابوند تو صورتش که پسره هم کم نیوردیکی زده کیارش. خواستن باز به سمت هم حمله و ربشن که رفتم وسطشون ایستادم و با صدایی که از استرس میلرزید گفتم\_ اول بفهمیم دلیل این اتفاق چیه بعد بیوفتین. به جون هم (رو کردم به پسره جوری که پشتم به کیارش بود) اسمت چیه؟ از کجا پیدات شده؟ چه مشکلی بامن داری؟ چرا؟ فقط بگو چرا.. دلیل این کارات چیه اقا..

پسره دستی به خونی که از گوشه لبش جاری شده بود کشید و گفت\_ حیف شد، دوست داشتم اخرد استان جور دیگه تموم بشه.. بانفرت بهم چشم دوخت که از طرز نگاهش ترسیدم..! =

\_من دانیال ام، کسی که حتی یبارم ندیدینش.. که البته اینم برام یه امتیاز بود که بتونم خیلی راحت زندگی توبه گند بکشم خانم من.. هه! فکر کردین بی کسوکاره.. یاچی؟.. کلی فکر کردم که

چجوری خودموراحت کنم، خودمواز اون عذاب وجدان لعنتی راحت کنم، حتی فکراینکه پیام بادستای خودم اول خودتوبعدشوهرتوبکشم هم به سرم زداما بازگفتم اینجوری نمیشه... من المان بودم که اخریپ مدرک پزشکیمودر یافت کنم، چندسالی اونجابودم که برگشتم، برگشتم دیدم باهاش بازی شده داغون شده بعدم مثل اشغال دورش انداختن... من دانیال برادر دریام، اونی که توباوجودت زندگیشونابودکردی.. همونی که شوهرت باعشق توبهش خیانت کرد، پس منم باهمین نقشه اومدم جلوکه تورو جلوش خیانتکارجلوه بدم که موفق هم شدم، راستی.. عکسای شوهرجونت با اون دخترموطلاایی به دستت رسید؟! =

متعجب بهش نگاه میکردم، من فکر میکردم دریاتنهاست!.. =

\_ من دنبال انتقام بودم وتاحدودی هم موفق بودم، اما اخرش اونچیزی نشدکه میخواستم.. نقشم اخرش جدایی و طلاق شما بودکه نشد.. هه..

چنان بانفرت کلمات روبه زبون میوردکه لرزیدم! اب دهانم روقورت دادم. =

\_ بایدبگم دراشتباهی.. زندگی من انقدر پستی و بلندی داشت تا به اینجارسیدم. عشق منوکیارش حاصل دوروزو حرفای قشنگ شنیدن یا هوس نیست ما از همون بچگی باهم بزرگ شدیمو.. تاجایی که فهمیدیم حسمون فقط دلتنگی نیست، عشق. خانم منوازیارش دورکردکه بادریازدواج بکنه که کردن اما باز.. (با یادآوری اونروز نحس که فرشیدخودکشی کردچشمامولحظه ای بستم) دریابتهت نگفته که یه عاشق پیشه داشته.. دریابتهت نگفته به خاطر پول باکیارش ازدواج کرده.. اصلا بتهت گفته از یکی دیگه حامله شده بودکه بچش مرد.. ایناروبتهت گفته؟! نه.. نگفته چون اگر گفته بودبه فکرانتقام از من، ازمانیوفتادی.. من دریاروبخشیدم پس انتقام چی! (اشک توچشمام روانه شد) حالا بزم اگر اتش سوزان انتقام تو قلبتون خاموش نشده.. منوبکشین.. بکشین تا قربانی اخراین قصه خودم بشم.. من از کاربی شرمانه ای که باهام کردین، از خطاتون میگذرم وبه پلیس اطلاع نمیدم (دماغموبالا کشیدم) حقیقتوا زدر یا پرسیداگر چیزی که من گفتم نبودمن خونه ام بیاین کارو تموم کنید..

درحین اینکه برمینگشتم لب زدم\_ بریم کیار..

بهت زده به جای خالیش خیره شدم. اون پشتم بود تا اخرین جملم پشتم بود!! کجارت؟! یه دوردور خودم چرخیدم نبود! دویدم به سمت درخروجی پارک مطمئناباماشینش میره.. به

نفس نفس زدن افتاده بودم از درکه بیرون اوادم دیدم درماشینوبست. بدورفتم سمتش  
وبلندگفتم\_کیارش کیارش

تارسیدم به ماشین راه افتاد. دنبالش دویدم ودستموتکون میدادم صداس میزد، امابی فایده  
بودمحوشد! نفس زنان دستموبه دیوارپارک تکیه دادم که یه لحظه اون صحنه تلخ گذشته  
جلوچشمم نقش بست، اون زمان که عموش اومدوکیارش روسوارماشین کردبردا، اونموقع  
هم دنبالش میدویدموصداش میکردم امارفت...چرایهو گذاشت رفت، اونم بی من! مثل اینکه  
این اضطراب ونگرانی قصدنداره رهام کنه! نمیتونم همینجوری برم خونه، بایددنبالش  
بگردم.. اماکجا!؟ خدای من.. خدای من. کنارخیابون ایستادم. یه دست تکون برای تاکسی  
سبزرنگی تکون دادم که ایستاد.= \_کجامیری خانم؟ سوال سختی کرد، کجامبرم؟! \_مستقیم  
\_درست دیگه؟

اولش خواستم مخالفت کنم اما بایادآوری اینکه کیف پولم همراهه سوارشدم. زنگ زدم بهش  
جواب نمود. شرکت تماس گرفتم گفت نیومده، پس کجارت؟! اینجا جایی نداره جز شرکتش  
خونه خودمون ومبینای.. اراه اراه علیرضابایدازعلیرصا پیرسم کیارش  
اینجور وقتا کجامیره.. اما پرسید چراچی بگم؟! ..پووف بالاخره که چی، من امشب بدون کیارش  
خونه نمیرم.

الان باهاشون تماس بگیرم میگن حتی نمیدونه شوهرش اینجور وقتا کجامیره!.. ااخه  
ازکجابدونم من؟! ..وای خدا دارم دیوونه میشم این تاکسی چقدرمیخوادمستقیم بره! ازآینه  
ماشین نگاه گذرای به خودکردم که صورتم سفیدترشده بودودماغم رنگ لبواین وسط  
ابروهای مشکیم خوب خودنمایی میکرد. دل وزدم به دریاوشماره علیرضاروگرفتم، که  
بعددوسه بوق صداس توگوشم پیچید.=

\_ الو \_ سلام علیرضا باخنده گفت \_ سلام کیانا خانم دارین کجاها صید میکنین؟

\_ علیرضایه سوال داشت، کیارش وقتی، اممم.. وقتی بهم میریزه کجامیره.. تومیدونی؟

لحنش جدی شد \_ مشکلی پیش اومده؟ دعواتون شده؟؟ \_ نه نه فقط جواب سوال موبده

\_ تنهایی؟ کجاییین اصلا؟ پیام دنبالت؟ \_ نه لطفا جواب موبده، هیچ اتفاقی خاصی نیوفتاده

\_ خب.. معمولامیرفت سرخاک مامانش گیلان، ولی خب شایدالا..

سریع پریدم وسط حرفش\_باشه باشه ممنون خدا. گوشی رو قطع کردم و روبه راننده گفتم=

\_میشه مسیرو به مقصد گیلان تغییر بدید کرایش هر چقدر بشه تقدیم میکنم

راننده کمی این دست واون دست کرد\_اره خانم میش ولی درب..

حرفش رو قطع کردم\_بله درست، گفتم که هر چقدر بشه میدم

شماره کپارش رو برای باردهم گرفتم که بازم... یعنی عذاب وجدان باعث رفتنش شده یا.. یاچی؟.. اصلا عذاب وجدان چی؟!.. بخاطر سردی هاوی بی تفاوتی هاش یا قضاوت عجولانش، تحقیر کرد نام؟ کدوم.. عذاب وجدان برای کدوم؟.. برای کشیده هایی که تو صورتم خوابید؟.. واقعا کدوم.. من اینارو بخشیدم همون جور که اون کارهای بی شرمانه دانیال رو بخشیدم.. کاش این اتفاقی تلخ زندگی منم مثل داستانا و قصه هادروغ بود و سرگرمی! کاش کپارش اینو میدونست که وجودش انقدر برام با ارزش هست که اون رفتاراش و اشتباهاش رو نادیده بگیرم..! سرم روبه شیشه پنجره تکیه دادم و به جاده خیره شدم.. چه دنیای پیچیده ای، چه دشوار.. فکرش نمیکردم یروز کسی بیا دوزندگی موبه راحتی دچارتنش کنه و بعد بگه من برادر دریا ایم که فکر میکردم تنهاست!..... چشم ماواروم باز کردم و با صدای گرفته ام از خواب، پرسیدم\_ رسیدیم اقا؟

\_ میخواستم دیگه ازتون بپرسم که کجا میرید، اره الان گیلانیم

یه دست به شالم کشیدم و کمی به اطراف نگاه کردم، اینجا برام آشنا بود، اره اون دفعه که با کپارش باهم رفتیم سر خاک من قشنگ راه رو یاد گرفتم چون چندان راه پیچیده ای نبود. ادرس رو گفتم که حدود بیست دقیقه بعد جلوی امامزاده ماشین متوقف شد. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به ساعت کردم، شش صبح بود، که آگوبخوام به درستی حساب کنم از اونجایی که ترافیکی در کار نبود و منو کپارش با فاصله چند دقیقه ای راه افتادیم احتمال زیادی هست که الان کپارش اینجا باشه..! خورشید سعی داشت خودش را از لای ابرهای سیاه بارانی بیرون بکشد و بتابدا مافقط، تلاش میکرد! وارد امامزاده که شدم بی توجه به پیرمردی که داشت گلدان ها رو اب میداد به سمت مزار مادر کپارش قدم



برداشتتم... نه.. نه کیارش نبود.. کجاست؟؟؟!.. علیرضا که گفت میاد اینجای پس کو؟! دلم میخواست منفجرشم از گریه.. دلم میخواست جیغ بکشم.. دیگه چجوری باید دنبالش بگردم اخه! شمارشو گرفتم، باز هم بوق انتظار.. اه لعنتی.. چرا گوشیتو جواب نمیدی!! =

\_ در این سال فقط خودش میاد یعنی من فقط خودشو دیدم که بیاد سر قبر مادرش به طرف صدا برگشتم که باهمون پیرمردی که داشت گل ها رو اب میداد روبه روشدم! =  
\_ از بستگانشون هستی؟ \_ شما (اب دهانم رو قورت دادم) شما کیارش آرمان رومیشناسید؟

\_ اره پسراقایی میاد اینجا.. هول کردم پریدم وسط حرفش \_ امروز اینجانیمده؟؟؟  
\_ شما همسرشی؟

\_ بله همسرشم، امروز اومده اینجا حاج اقا؟؟؟ لبخند زد \_ اره پیش پای شما از اون در (با دستش به در اشاره کرد) رفت..

بی توجه به اینکه داشت حرف میزد به سمت دری که گفت پاتند کردم. از اینکه پیداش کردم و اینجا بوداشک تو چشمانم جمع شد.. خدایا شکرت، شکرت. از در که بیرون اومدم واردیه کوچه سرسبز و خلوت که زمین خاکیش به دلیل باران گل شده بود شدم. دوسر کوچه رو دیدم خبری نبود، شروع کردم به سمت انتهای کوچه دویدن. خیس شدن شلوارم، گلی شدن کفشام هیچکدوم اهمیتی برام نداشتن فقط دلم میخواست زودتر به کیارش برسم که دیر نشده. اخر کوچه بایه جاده باریک اسفالت شده ای مواجه شدم که پشه ایم پر نمیزد. نفس زنان وسط جاده ایستادم بیه اطراف نگاه کردم.. نبود.. نبود.. این دیگه چه بازی ایه خدای من. دستامو رسرم گذاشتم مواز عصبانیت و کلافگی پلکام روروی هم فشردم.. دلم میخواست فریاد بزنم.. داد بزنم بگم خسته شدم.. خسسه.. با صدای بوق ماشین ته دلم ریخت، ترسیدم! دستم رو روی قلبم فشردم واروم برگشتم. =

از ماشین پیاده شد \_ اینجا چی کار میکنی!؟

ماتم برده بود، فکرشم نمیکردم در این لحظه یهو پشت سر خودم ببینمش! عصبی گفتم =

\_ من باید پیرسم تو اینجا چی کار میکنی؟! عصبی تر رفتم مقابلش ایستادم \_ بازیت گرفته؟؟ دوست داری عذاب بکشم؟؟ این چه مسخره بازی ایه که دیروز بی هیچ حرفی منو اونجا ول کردی اومدی اینجا؟؟



قیافش درهم رفت خواست بشینه که بازو شو گرفتم داددم\_ میشنوی چی دارم میگم؟؟؟؟

اروم لب زد\_ بشین بریم یه جادیکه حرف بزیم(خودش نشست دروبست)

باشتاب نفسمو بیرون دادمورفتم سوارماشین شدمودرو محکم بستم. بازهم سکوت.. خونم به جوش اومده بوداما نمیخواستم تا قبل از توقفمون حرفی بزیم که حواسش از رانندگی پرت شه..... لب ساحل نگه داشت. کیارش همونجوربه روبه روش خیره بود. کلافه از ماشین پیاده شدمورفتم در سمتشوباشتاب باز کردم\_ پیاده شو

توجه ای نکرد که بازو شوبه سختی کشیدموبا هر زوری بود بیرون اوردمش. دستاشو توجیبش کردوبه دریا خیره شد. داددم =

\_ چته تو؟؟ چیه عذاب وجدان داری؟؟ عذاب وجدان چی.. هان؟؟ من بخشیدمت نه اینکه بخشنده باشما، نه.. چون درکت میکنم.. بهت حق میدم که اونرفتارات دست خودت نبوده هرکس دیگه ایم بودبایدن اوعکساو چیزای دیگه گول میخوردو همین واکنش هارونشون میداد.. بفهم کیارش بفهم.. وجودتوانقدربرام با ارزش هست که اون رفتارات رو خیلی راحت فراموش کنم.. الان دیگه همه چی روشن شده، فهمیدیم که یکی باهامون بازی کرده بود.. پس بجای اینکه بازبه ارامش برگردیم تو اوضاع رو خراب نکن.. نکن خواهشا.. چون دیگه خسته شدم... من دوست دارم.. تو همه کسمی.. شوهرمی.. عشقمی.. پدر بچمی.. همه زندگیمی...

ازم فاصله گرفتو جلوماشین نشست تکیه اش روبه ماشین داد. =

\_ بابت اتفاقات اخیر معذرت میخوام ولی خودت خوب میدونی پای تو که وسط باشه دیوونه میشم، متوجه ای که؟ سرموبه نشونه تاییدتکون دادم. روزانو کنارش نشستم. کمی سکوت بود که از جاش پاشدو دستمو گرفت منم بلندشدم. =

\_ دستات خیلی سرده، بریم

سوارماشین شدیم. لرزه بدی تو بدنم افتاده بود، بالحنی اروم گفتم\_ میشه بخاری روروشن کنی؟

نگاهی بهم کردو بخاری روروشن کردممن بی توجه به نگاهش سرموبه پشتی صندلی تکیه دادموبه بیرون چشم دوختم.

خیلی نگذشته بود که موبایلش زنگ خورد، جواب داد.=

\_ الو..سلام..مگه ساسان اونجانیست؟...متاسفانه یاخوشبختانه اون قرارداد لغوشد...میام شرکت فردا...به نیکخواه گفتید؟...بدین بهش امز..

پلیس بهمون ایست داد که همین باعث شد کپارش حرفش قطع کنه.=

\_ من بعد اتماس میگیرم فعلا.

زدیغل وازماشین پیاده شد رفتم سمت پلیسا. دل نگران نیکابودم، الان خوبه..گریه میکنه..سرگرمه..گشش..سیره..کاش زودتر برسیم تهران دلم واسش یه ذره شده.

کیارش

جریمه رو پرداخت کردم سوار ماشین شدم. کیانا با چهره ای مظلوم و خسته به بیرون خیره بود و حرفی نمیزد. فکر نمیکردم پیدام کنه، اون روز واقعا زهمه چی و همه کس به خصوص خودم کلافه و حرصی بودم برای همین دلم میخواست تنهایی با خودم کنار بیام، که اومدم اینجا. از رفتاری که داشتم عذاب وجدانی نداشتم چون خودش منو جنس عشقمو خوب میشناسه، میدونه زمانی که تو این مسائل حساس پاش وسط باشه دیوونه میشم، ولی خب بالاخره اونقدر فهم و شعور دارم که بخاطر قصاوت عجلانم لب دریا ازش معذرت خواستم. دستموسمت ضبط بردم و پس از روشن کردنش اهنگ (بیابازم از مسیح و ارش AP) رو پلی کردم. نگاهی بهش کردم که خوابیده بود. شدت علاقه ام نسبت بهش اندازه نداره، برای همین دیوونه امو براش دیوونگی میکنم...!

کیانا

از حموم که بیرون اومدم سریع لباسامو پوشیدم و موهام رو هول هولکی لای حوله پیچیدم رفتم سمت نیکا. بچم داشت گوله گوله اشک میریخت. مثل همیشه روتخت دراز کشیدم و بهش شیر دادم. یکم که باهاش بازی کردم و حرف زدم خوابید و خودمم سرم رو دستم گذاشتم و چشمم رو بستم..... با احساس اینکه حالم از سرم برداشته شد چشمم موکمی باز کردم دیدم کیارش.. یعنی ساعت چنده!!؟ یه بوسه به لب نیکازدم و توجام نشستم. الان موهام چه وضعی شده و چوری توهم گره خورده خدامیدونه! =

\_ سلام خانم خوش خواب

دستی به صورتم کشیدم و از تخت پایین اومدم\_ سلام

ازلحن خوش کیارش متعجب شدم، خیلی وقت بود اینجوری باهام حرف زده بود!! خواستم از اتاق برم بیرون که دستمو گرفت نشاندم رو صندلی میز را ایش روبه اینه و گفت =

\_ باز از حموم اومدی موها تو شونه نکردی!؟

از اینه به خودم خیره شدم\_ نیکا گریه میکرد دیگه نشدم موها مو شونه کنم

شانه رو برداشت\_ دستش درد نکنه!

اروم اروم شروع کرد به شانه کردن موهام. یادش بخیر تو بچگی هم یبار موها مو شانه کرد، این دومین بارشه..! =

\_ تصمیم گرفتم از این به بعد تقسیم کار کنیم، شونه کردن موهای تو بامن بقیه کارا با تو، نظرت؟

از اینه نگاهش کردم و لبخند ملیحی زدم\_ تقسیم کار منصفانه ایه

\_ معلومه

موهام رو که بافت آرامش عجیبی بهم منتقل شد.. انگار منتظریه برخورد خوب از سوی کیارش بودم که حال خوب بشه! =

\_ اینم از موها

از جام پاشدم و لبخند زدم\_ ممنون

با انگشت اشارش یه دونه اروم زده بینی ام و لبخند ملیحی زد\_ وظیفه بود

رفت بیرون.

زیر کتری رو روشن کردم پشت میز نشستم. دیشب سخت خوابم برد، افکار مزاحم هی تو مغزم جولان میدادنو اجازه نمیدادن که راحت بخوابم..! دلم یچیزی میخواست اما دقیقاً نمیدونم چه چیزی!.. هه.. واسم جالبه، این روزا خودمم برای خودم جالب شدم چه برسه به اتفاقای اخیر..! چایم رو که دم کردم نگاهي به غذا کردم و به اتفاق رفتم. نیکا با چشمايي باز به جغغه اي دستش بود نگاه میکرد.. چشماش دقیقاً عین چشماي خوشگل باباشه کمی

کشید هوز یبا، اما فرم بینی و لبش به خودم رفته. رفتم روتخت و دودستم رو گذاشتم کنار صورتش و بالذت به قیافه شیرینش خیره شدم. بازی میکنی عسلم.. تو دختر قشنگ منی؟ (پیشانیاش رو بوسیدم) ای قربون فندق خودم..

یهو خندید که دلم زف رفت و محکم بغلش کردم و نشستم. وای خدایه حس خوبیه وقتی بچت برای اولین بار میخنده.. خیلی خوبه. =

\_ سلام

نگاهم رو سمتش چرخوندم، منتظر او مدنش بودم. نیکار و خوابوندم سرجاش و از تخت پایین اومدم. سلامی اروم کردم و به اشپزخونه اومدم تا میز رو بچینم. شام روی حرف خوردیم و منم پس تمام شدن کارهام بایه سینی چای به پذیرایی رفتم. رویه مبل تک نفره نشستم و به طرح های فرش خیره شدم. نه از دستش دلخور بودم نه ناراحت فقط.. فقط نمیدوم چمه.. شاید مسخره باشه ولی واقعاً نمیدونم چه مرگمه..!

کیارش

سه ماه گذشت، تو این سه ماه هرچی سعی کردم حال کیانارو مثل قبل کنم موفق نشدم. حتی برای آماده کردن اتاق نیکاهم به زور بردمش و با سلیقه خودش بالاخره وسایل روتهیبه کردیم و اتاق رو درست کردیم اما بازم حالش همونجور! خیلی نگرانش شدم بایبیبینم مشکل از کجاست و حالش باچی خوب میشه. پیرهمن رومرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق علیرضاقدم برداشتم. بازدن تقه ای به در وارد شدم که دیدم عینک کارش به چشم شه و بالپ تاب و رمیره. =

\_ مزاحم شدم!

بدون اینکه نگام کنه گفت \_ نفرمایید رئیس

دستم و توجیبم فرو کردم \_ میخوام برم تا جایی شاید برنگردم

با انگشتش عینکش رو عقبتر داد \_ باش برومن حواس هست

تعجب کردم از اینکه نپرسید کجامیرم! همیشه تا از زیر بونم بیرون نکشه ول کنم نیست! با تعجب پرسیدم =

\_ خوبی تو!؟

\_ چرا بد باشم!

\_ هیچی من رفتم فعلا \_ خدافضا.

از شرکت که بیرون اومدم تا خواستم سوار ماشین بشم..=

\_ اقای..ارمین

بازم اشتباه صدام کرد، خنده کوتاهی کردم\_آرمان هستم، بله؟..دارید میرید بسلامتی؟

بالهجه انگلیسی که داشت فارسی حرف میزد خیلی بامزه بود.=

\_بله..میخواستم..تشکر کنم..باب..ت کمک هاتون

\_ خواهش میکنم..هادی دوست عزیزمه، برید بسلامت

دستی تکون داد سوار ماشین که از آنس براش اومده بودش دورفت. منم پشت فرمون نشستم. هادی دوست من یعنی شوهر این خانم که اسمش آناست اونروزی که میخواستم از امریکابرجردم زنش وسپرد دست من که برسونمش خونه مادرش، منم اینکارو کردم و چند روزی اناروبه همراه مادر هادی چندجایی بردم، دختر خوبیه سخت میتونه فارسی حرف بزنه، این چندتا کلمه و جمله هم هادی میگفت به زور بهش یادادم!.....زنگ رو که زدم کمی گذشت که در باز شد و چهره مبینا جلوم نمایان شد.=

\_ سلام اقا کیارش، چشده یادی از ما کردی!؟

لبخند زدم\_ سلام میتونم پیام تو؟ \_بفرمایید

داخل شدم. نگاهم به رومینا افتاد که داشت وسط خونه با عروسکش بازی میکرد. \_موش  
عمو چگونه

خواستم بغلش کنم جیغ زد!\_وامنم کیارش، عموت

بازم جیغ زد!!= مبینا\_بخدافقط باتو اینجور یها...بیا

لیوان شربت رواز دستش گرفتم و یه نفس سرکشیدم. \_اینم شانس منه دیگه!

رومبل نشستم میناهم روبه روم نشست.=

\_ اتفاقی افتاده کیارش؟ \_ اووم نه.. حال کیانارو که خوب میدونی \_ اره اره..

\_ نمیدنم باید چیکار کنم، گفتم پیام پیش تو شاید تو بهتر بدونی باید چیکار کرد

\_ اتفاقاتو این یه مورد نمیدونم چی بگم، برو پیش یه روانشناس

\_ روانشناس؟؟؟! \_ اره اون میتونه کمکت کنه که مشکل حل شه و حال کیانا خوب بشه  
بالاخره دکتره

نفسموباشتاب رها کردم واز جام پاشدم \_ مزاحم شدم، فعلا خدا فضا

\_ ع این چه آمدنی شد! برو کیانارو بیارامشب دورهم باشیم

\_ خودت که میدونی، به زور پاشوازخونه میزاره بیرون \_ ایشا.. همه چی درست میشه  
\_ ایشا..

رفتم طرف رومینایه ماچ گنده کردمش که گریش دراومد! من نمیدونم چه هیزم تری به این  
نیم وجبی فروختم که باهام لجه! مبینا بغلش کردونم خندیدم \_ کله بابات کچل، من  
عموتم.. عموتم

یه چشمک به مبینا زدمو ازخونه زدم بیرون. حالا باید دنبال یه روانشناس خوب بگردم که برم  
پیشش.

کتم رومرتب کردم و وارد مطب شدم و رفتم طرف منشی، ساعت دقیق ده صبح بود. \_ آرمان  
هستم..

پرید وسط حرفم \_ بله بله بفرمایید داخل \_ متشکر

باتقه ای به در وارد شدم و رومبل مقابل دکتر نشستم.=

دکتر \_ شما آقای آرمان، درسته؟ \_ بله \_ بفرمایید من در خدمتم، توضیح بدید

\_ راستی تش خانم دکتر من برای خودم نیومدم، میخوام درباره ی همسرم باهاتون صحبتی  
داشته باشم

\_خب؟

شروع کردم به گفتن ومیونش جواب دادن به سوالهای دکتر، تموم که شد.=

\_ که اینطور(عینکش روز چشمش برداشت گذاشت رومیز)بایدبگم که خانم شمدچاربیماری افسردگی شدن که البته باچیزهایی که گفتین شدیدنیست ولی خب همسرتون افسرده شدن اقای آرمان

\_بایدچیکارکنم؟

\_امم خب..سعی کنیخیلی بیشترازقبل بهش توجه کنییدرواقع محبت هارو بیشتراکنید..اگرمیتونیدبایه چیزخوب یایه اتفاق خوب غافلگیرش کنید..ویسری کارهاکه خودتون بهترمیدونید

\_حالش خوب میشه؟؟ لبخندزد\_ مطمئن باشید ازجام بلندشدم\_متشکرديکتر خداحافظ.

سوارماشین شدم وبی هدف روندم.بایدکاری کرد...بایدکاری کنم..کیانای من نبایدافسرده باشه....

کلیدانداختموواردخونه شدم که بلافاصله کیانازرومبل بلندشدوطبق معمول سلام ارومی دادوبه اشپزخونه رفت که میزشام واماده کنه.لبخندزدم وسلامی کردم وسریع به اتاق اومدم وپریدم توحوموم.بایدخیلی نرم مثل قبل باهاش رفتارکنم بدون اینکه زوری درکارباشه.تیشرت نخي روبه همراه شلوارورزشي طوسی رنگم پوشیدیموجلو اینه ایستادم.اگراون هی کناره گیری میکنه من بایدبرم سمتش..بایدهمه چی مثل گذشته بشه..بایدبشه.یه دست توموهام کشیدموبیخیال ژل زدنوسشوارکردن موهام نامرتب روپیشونیم ریختموازاتاق بیرون رفتم.

بعدازصرف شام مقابلtvنشستم اماهمه حواسم بهش بودکه کی ازاشپزخانه بیرون میاد...=

رفت سمت اتاق که سریع گفتم\_عع میخوای بخوابی؟!

سرش روبه معنی اره تکون دادورفت.tvتروخاموش کردم وبه اتاق نیکارفتم.عین فرشتهاتوخواب عمیقی غرق بود یه بوسه به دست کوچولوش زدموبه اتاق خودمون

رفتم. موهایش همونجور بسته بود و چشماش بسته و صورتش بی روح. جای خودم نشستم و دستموسمت کش سرش بردم و اروم درش اوردم. اخییش من بجاش راحت شدم والا! کنارش دراز کشیدم و سرموبه موهایش نزدیک کردم و یه نفس عمیق کشیدم.. عاشقتم به همون خدایی که میپرستیش دیوونتم.. امانمیدونم.. نمیدونم چرا هر بار که همه چی داره خوب پیش میره یهو خراب میشه!

کیانا

پوشک نیکای شش ماهم روعوض کردم و بغلش کردم بالیوان چایم رومبل نشستم. سرد شدم.. یخ شدم.. خشک شده لحنم.. کنایه.. شده حرفام.. رفتارم شده تنهاکم محلی به کیارش.. فقط بانیکاخوبم.. انگار دارم انتقام میگیرم، انتقام همه ی بدبختیام رواز کیارش.. اون دختر.. اون دختر موطلایی و عکساش با کیارش گفیریم کرده اما.. هه.. من خیلی ساده لوحم.. خیلی احمقم.. بی بخاروبی عرضه.. چرانمیتونم برم جلوش و فریاد بزنگم این دخترکیه.. چرانمیتونم دادبکشم سرش تا برام توضیح بده حقیقت چیه.. چرانمیتونم منه لعنتی؟!.. زندگی میجوری شده.. کیارش داره تحمل میکنه.. این سردی هامو این رفتارمو داره تحمل میکنه.. اعتراضی نمیکنه که هر روز بهتر از دیروز باهام رفتار میکنه.. عجیب شده، دیگه اون غرورشونداره!.. ووووف خدای من. چای سردم رویه نفس سرکشیدم و نگاهم روبه نیکادو ختم. عع، کی خوابش برد!.. هر چند از صبح زود بیدار شده بود تا الان. به اتاقش. رفتم و روتخت گذاشتمش و پیشانیاش رو بوسیدم. وارد پذیرایی که شدم همزمان کیارش وارد خونه شد.=

\_ ع سلام، گفتم لابد خوابی.. ببخشید امشب خیلی سرم شلوغ بود

زیر لب سلامی کردم که او مد نزدیکم جوری که نفس های داغش به صورتم میخورد.=

\_ خوبی؟

سکوت

انگشتش روزی چانه ام قرارداد دوسرم رو بلند کرد. بالبخند خاصی گفت \_ نمیخواهی مهربون بشی?..



بی حرف نگاش میکردم که..یهو..بابوسه کوتاهی. که برلبانم زدچشمام ازکارش  
گردش دو بروهام پرید بالا! خیلی ناگهانی بود! بعد از مدت ها داغ شدم، سرخ شدن گونه هام  
رو خوب حس میکردم.=

\_ نمیخواهی؟!\_

صداش از اتاق بود. به خودم اومدم و چندباری پلک زدم و به اتاق رفتم. روتخت پشت بهش  
دراز کشیدم و به نقطه ای خیره شدم.=

\_ هنوزم عاشقم هستی؟\_

باسوالش جاخوردم این چه سوالیه! دلم میخواست بگم تو همه وجودمی اما سکوت  
اختیار کردم و...=

\_ اگر نیستی که.. شاید حرفم مغرورانه باشه ولی، مهم نیست.. تو زندگی تا آخر عمرم دست  
از سرت برنمیدارم کیانا خانم (کمی مکث کرد) اگر هستی که.. (دستشودور کمرم حلقه  
کرد و چسبوندم به خودش) بهت حق میدم چون ادم دوسداشتنی ای هستم (خندید)

حرفت مغرورانه بود اما.. منه احمق این غرورت رو دوست دارم!

باحس نوازش رو گونه ام چشمامواروم باز کردم، دستشو کشید عقبو بالبخندی دندون نماگفت=

\_ ظهرت بخیر خرسکم

دستی به صورتم کشیدم و توجام نشستم.. سلام..

یه دست توموهام که کشید که بهم ریخته، ریخت تو صورتم! و این چه کاریه؟! خواستم  
موهامو جمع کنم که بایه حرکت دستمو کشید و کشون کشون بردتم اشپزخانه پشت  
میزنشست منوروپاش نشوند!!=

\_ ببین چه کدبانوشدم، از خودتم بهتر میزچیدم

موهاموزد پشت گوشم.. بخور که مدت ها ست درست حسابی معدتو سیر نکردی

\_ این چه کاریه پات دردمیگیره بزار رو صندلی بشینم

\_هه..اخه جو جو فکر کړدي چقدر وزن ته! (لقمه رو نزدیک لېم اورد) بخور بلکم یکم تپلي بشي

\_خودم دست دارم که، اینو خودت بخو.. (یهو لقمه رو کردتو دهنم)

\_اها ع.. امروز دوست دارم خودم به خانمم صبحونه بدم به توجه

هر چي مقاومت کردم بي نتیجه موند، یه صبحانه کامل روبه زور کردتو حلقم!

بعد از اینکه نیکاشیر شو خورد کیارش بغلش کرد و با چند عروسک به پذیرایی رفت منم به حمام

رفتم. یاد کار صبحش که میوفتم لېلوچم کج میشه! اون چه کاری بود!! موها مو خشک

کردم موازاتاق بیرون رفتم.=

\_کیانا این پستونک نیکا کجاست؟

رودوزانو نشستمونیکاروبغل کردم\_ مگه گذشته!؟

\_نه میخوام خودم استفاده کنم(خندید)

عادی نگاش کردم که خنده اش رو قورت داد\_ گفتم بدی بهش سرش گرم شه

\_وقت خوابشه از صبح تا حالا چشم روهم نذاشته

بانیکابه اتاق رفتم وشروع کردم به لالایی خوندن. ده دقیقه ای طول کشید تا بالاخره به خواب

رفت؛ اروم روتخت گذاشتمش و بیرون رفتم. باید شام درست کنم، اما چي؟!..=

\_نظرت چیه؟

طرف صدابرگشتم دیده چشماشور یز کرده و باقیافه ای بامزه نگام میکنه. نگاهموازش گرفتم=

\_راجبه؟

\_بریم که ولخرجی کنم

\_کجا؟

\_میخوام ببرمت شام بهت بدم

\_خودم یچیز درست میکنم

\_ برو حاضر شو ببینم، تنبل همش توخونه ست

\_ ول کن

بایه حرکت مثل گونی برنج افتادم روی شونه اش!! جیغ خفه ای زدم که کیارش چندضربه به پشتم زد=

\_ لباساتو خودت عوض میکنی یا خودم عوض کنم؟؟؟

\_ منوبزار زمین

\_ عوض میکنی خودت؟

\_ باشه باشه کیااااارش بزارم زمین حالم یجوری شد

لبه ی تخت نشوندم\_ افرین دختر خوب تاده ديقه ديگه بیرون باش

رفت و درم بست. مثل اینکه این امروز یچیزیش شده واقعا!! دیوونه خل دل وروده ام اومد تو دهنم! یه مانتو مشکی عروسکی به همراه یه جین سرمه ای و روسری ساتن سرمه ای به تن کردم و بعد از زدن کمی پنکک و ریمل، بیخیال خط چشم برق لبی زدم و به اتاق نیکارفتم تا مادش کنم. یه بلیزاستین بلندبایه شلوار جورابی و کلاه نخي با احتیاط تمش کردم و خوابوندمش تو گریر به پذیرایی رفتم. کیارش با دیدنم درو باز کرد و گفت=

\_ بفرمایید بانوی من

کلاخل شده امشب! سوار ماشین شدیم که بلافاصله ضبط روروشن کرد و اهنگی شروع کرد به خوندن (اهنگ قلب عاشق از پازل بند). چهل و پنج دقیقه بعد جلوی یه رستوران شیک بانمایی چشمگیر ایستاد! وارد محوطه شدیم و پشت میزی چهار نفره نشستیم. گارسونی اومد و شمع های رومی زرو روشن کرد و از کیارش سفارش گرفت و رفت. همونجورکه به شعله شمع خیره بودم دهان باز کردم=

\_ اینجا از این گروناس، میرفتیم یجاد یگه بعلاوه لبخندش اخم ریزی کرد\_ از این حرفا دیگه نشنوم

بعدازتموم شدن شام مان به طبقه بالا که قهوه خانه بود رفتیم و روی یک تخت سنتی نشستیم؛ دوچای سفارش داد. =

\_دو تا میخوری؟!\_

\_نه میخوام با خانمم بخورم

\_من نمیخورم، هم جا ندارم هم میل ندارم

خودشو چسبوندم و دستشوانداخت روشنم، جوربی که صورت هامون قشنگ نزدیک هم بود\_هیسس

\_تو سرت به سنگ خورده نه؟\_

\_نههه

چایمون رو که آوردن، کیارش. یکی از فنجانها رو برداشت و چند فوت بهش کرد و آورد نزدیک لبم! =

\_بخور عمو جون

یه نگاه به اطرافمون کردم بعد گفتم\_زشته کیارش بزار خودم میخورم

\_ای جون اسممو که صدامیزنی دلم زف میره.. بخور نفس

\_زشته مردم الان هزار تا فکر میکنند

\_بزار بکنن.. مگه گناه میکنم؟!.. عشقم میکشه امشب، همینجا، خودم به عشق چای بدم.. به

بقیه هم مربوط نیس

یه نفس عمیق کشیدم و چای رو از دستش سرکشیدم. لپمو کشیدم و خندیدم\_ حالش

وارد خونه که شدیم نگاهی به ساعت کردم یک شب بود!! ماتالان بیرون بودیم! بعد از تعویض

لباسام به اتاق نیکا رفتم و لباسا شو عوض کردم خوابوندمش رو تخت به اتاق برگشتم.. =

\_بد خواب که نشده؟\_

\_نه..

لبه ی تخت نشستم دستموسمت کش موهام بردم که یهو خوابوندم روتخت وخیمه  
 زدروم!! =

\_ نظرت چیه یکم قلقلکت بدم؟

ابروهام پریدبالا\_ تواین کارونمیکنی

قهقهه ای سرداد\_ چراکه نه!

شروع به قلقلک دادن.اخ.اخ..یعنی اشکی بودکه ازشدت خنده ازچشمانم  
 میبارید!..هردوازخنده ی زیادقرمز شده بودیم.کنارم درازکشیدومبون خنده اش  
 گفت\_ آخیش..بالاخره صدای(خندید)خنده های نازتوشنیدم

دستی به صورتم کشیدموازجاپاشدم\_ میرم اب بخورم

\_ همیشه برا اقاتونم بیاری؟

همونجورکه پشتم بهش بودسری به معنای تاییدتکون دادموبه اشپزخونه رفتم.حالامیفهمم  
 که خندیدن روچه راحت به فراموشی سپرده بودم..چه راحت..!

فرداصبح بعدازاینکه دستی به خونه کشیدم،لباس مناسبی پوشیدم ومنتظراومدنشون  
 موندم.خیلی وقته هموندیدیم که البته دلیل این دوری هم خودمم!..انیم ساعتی گذشت که  
 بالاخره زنگ خونه به صدا دراومد، کش موهام روسفت کردموبالبخنددرو بازکردم.=

\_ سلام بفرماییدتو

مهنازجون گونه ام وپیشانیم روبوسید\_ سلام دخترم خوبی گلم؟

\_ ممنون مهنازجون،خوش امیدید

\_ سلام کیاجوون

همدیگرو بغل کردیم\_ سلام مبینانمیدونی چقدردل تنگت بودم

\_ من بیشتربخدا

رومیناروبغل گرفتموبوس بارونش کردم،نفس خاله چه خوشگلم میخنده شیطونک.=

مهنازجون\_ نیکابیداره مادر؟

\_بله روتختشه

\_با اجازه میرم بیارمش

\_این چه حرفیه خونه خودتونه

بامبینارومبل سه نفره ای نشستیم وبه هم خیره شدیم.=

\_خودتوتواینه دیدی؟

سکوت

\_امروز باهم میریم ارایشگاه

\_خودم یروز میرم..نمیخواه

\_نعخیر امروز باهم میریم

\_حریفتم نمیشم : /

لباشو غنچه کرد\_ مودونم

یه ماچ ابدار رومینارو کردم و گذاشتمش رومبل به اشپزخانه رفتم تا شربت آماده کنم.

بعد از اینکه شربت هاشون رو خوردن مهنازجون گفت=

\_کیانا مادر پاشو واسه نیکایه اسفند دود کن که بچم فرشته ایه

\_لطف دارید، چشم

بعد از صرف نهار نیکاشیرشو خورد و بعد کمی بازی همراه رومینابه خواب رفتن.=

مبینا\_ مامان زهرا الان ارایشگاه هست؟

\_اره برید مادر، الان برید سرشم خلوته

\_پس پاشو کیا بدو حاضر شو بریم

\_اخه..

هولم دادتواتاق پنج ديقه اي حاضر شو

يه تيپ ساده زدمو همراه بامييناسوار ماشينش شديموراه افتاديم. ديشب خيلي خوب بود.. احساس ميکنم حالم تغيير کرده.. نميدونم چجوري توصيفش کنم، انگاري دارم به خودم تلقين ميکنم که حالمو خوب کنم!.. اين جالب نيست؟!..... از اينه ماشين نگاهي به خودم کردم، ابرو هام مثل هميشه شيك و خوشگل برداشته شده بود و صورتم تميز ترا قبل! حس خوبي داشتم.. از اوضاع راضي به نظر ميرسيدم.. هه..! اما يچيزي اين وسط ميلنگه، رابطه نامعلوم کيارش. با اون دختر.. بايد بفهمم، ديگه بسه، بي عرصه بودن ديگه تمام. ساعت هفت ونيم عصر بود که ميينا جلوخونه پيامم کردورفت، هرچيم اصرار کردم که براي شام بمونن قبول نکردن. باديدن کفش هاي کيارش جلورفهميدم آمده! واردخونه که شدم کيارش رو بچه بغل تواتاق نيكاديم که داشت با صداي مردونش واسش لالايي ميخوند! اصلا متوجه اومدم نشد!! لباسم رو عوض کردم و از اينه به خودم خيره شدم. چقدر تغيير کردم.. چهره ام از قبل زيباتر به نظر ميرسيد..! کش مو هام رو سفت کردم و.. =

\_سلام خانم خانما

با صداش نگاهمو از اينه گرفتمو بهش دوختم سلام، ببخشيد ديرو اومدم باميينا بودم اومدنزديکم زيبا بودي (کمي مکث کرد) زيباتر شدي..

انقدر با احساس اين کلمات روبه زبون اورده که گر گرفتم و حس خاصي بهم دست داد.. دستشو طرف کش مو هام بردواروم دراوردمش و بعد از ازش کردريخت دورم. =

\_موهاتو هميشه بازبزار

رنگ چشماش عوض شد و باحالت خاصي گفت =

\_موهات رنگ شب و، من.. اين شب فوق العاده رو دوست دارم..

قلبم لرزيد.. از عشقش داغ شدم.. زبونم بند اومده بود!.. دستمو اسير دست مردونه اش کرد و بامزه گفت =

\_بريم که بوي قيمه ات داره بي هوشم ميکنه

سربه زیر لبخند ملیحی زدم\_ بریم

شام روبانگاه های عاشقانه اش خوردیم و بعد از جمع کردن میز به اتاق نیکارفتم؛ بچم معلومه گشیشه چون داشت تند انگشتش رومیکید. روزمین نشستم و مشغول شیردادن به نیکاشدم.=

\_میگم (داشت میرفت تو اتاق که یهو چشمش بهم خورد) عع اینجایی!؟

به چارچوب درتکیه داد دست به سینه بهم خیره شد.\_ فردا اینجا دعوتیم

\_کجا؟

\_عمارت

\_ مطمئناً فقط خودت دعوتی، خوب میدونی که خانم ازمن متنفره

بی توجه به حرفم گفت\_ سیرنشدا!؟

کمی بعد روتخت خوابوندمش و باهم به اتاقمون رفتیم.=

\_ ماسه تایی باهم، برای فردا دعوت شدیم

روتخت دراز کشیدیم که دستشوز یرسرم برد و با دست دیگرش رو پشت کمرم قرار داد و چسبیدم بهش.=

\_ فردا بریم؟

\_ نمیدونم..

نمیدونم های من از سر ندانستن نیست.. از بیخیالی است!..

قسمتی از موهام رو کج پشت گوشم دادم، پس از زدن کمی پنکک و ریمل خط چشم و رژجیگری تیره ای زدم. زیرسارافنی بلند صدري رنگم روبه همراه ساپورت جورابی ضخیم مشکی پوشیدم، روش جلیقه ای زرشکی رنگ تن کردم و گوشواره های که کیارش بهم داده بود روانداختم و در اخر هم شال بلند زرشکی رنگم روسر کردم. خودمو برانداز کردم، چشمام با خط چشمی که کشیده بودم کشیده تر نشون میداد، درکل باتیپی که زده بودم خیلی شیک و



رسمی شده بودم! باتک کیارش فهمیدم که باید برم پایین که، پیش به سوی عمارت  
و بار دیگر دیدار با خانم... هه! نیکارو که یه لباس سفید خوشگل تنش کرده بودم رودر  
کریر خوا بوندم و رفتم پایین و سوار ماشین شدم. =

\_ سلام

\_ به به سلام به شما، چه تیپی

\_ خوبه یابد؟!

\_ هه.. فکر کن بد باشه (لپ نیکارو کشید و لبش جمع کرد) شطوری عسل بابا

\_ دلیل دعوتش چیه؟

\_ میدونستم که میگفتم

\_ مهمونیه؟

\_ فکر نمیکنم..

از ماشین که پیاده شدیم پس از زدن زنگ ایفون در بزرگ و اهنی با چیکو باز شد و وارد حیاط  
شدیم. =

\_ بزار اول خودم برم تو

\_ چرا؟!

\_ میرم ببینم اوضاع چجوریه، بهت تک میزنم بیا

\_ میخواد چجوری باشه!! چرا پلیس میشی میکنی؟!

لبخند کجی زد و همونجور که داشت میرفت توگفت \_ روحرف من حرف نباشه دختر

از کارش بسیار متعجب شدم!!! سه چهار دقیقه ای تو حیاط قدم زنان به عمارت خیره  
بودم، دیگه کلافه شدم این چه مسخره بازی ایه اخه!؟ پله هارو طی کردم وقتی پشت  
در رسیدم دستی به شالم کشیدم و درو باز کردم. اینجایه خبره!!! خونه تاریک و بنظر کسی  
نیست!! یعنی چی شده!؟.. دلشوره بدی تو دلم افتاد. نیکارو گذاشتم رومبل به سختی رفتم

سمت کلیدبرق، نکنه خونه رودزده بعدکیارش مشکوک شده بودگفت که اول خودش بیادتو، بعداونا بردنش؟؟؟ کلیدبرق رو که زدم باصدای جیغ و دست جیغ خفه ای کشیدمو و وحشتزده برگشتم. دستم رو گذاشتم رو قلبم و تند نفس میکشیدم. این همه جمعیت!!!!!! مینا، علیرضا، رومینا، دریا!!!، حمید، سارا، خانم بااون غرورش عصاب دست بهم خیره!!، عع این دختره موطلایی همراه یه پسر!!، مهناز جون، بقیه هم مهمونای خانم وکیارش. چند نفری کنار رفتن که کیارش رو مقابلم باکمی فاصله دیدم، یه کت شلوار مشکی، پیرهن جذب جیگری به همراه کرابات مشکی.. مثل همیشه شیک و خاص. بالبخند و پرستیز مخصوص خودش فاصله رو طی کرد و نزدیکم ایستاد.=

\_هنوز تو شوکی؟

دستموا زرو سینم برداشت و بوسه ای نرم روش خوابوند و گفت =

\_سالگرد ازدواجمون مبارک عزیز دلم

وای خدای من سالگرد ازدواجمون!!؟؟!!\_کیارش..

\_بابا تبریک عرض میکنیم (یه ماچ ابدارم کرد)

علیرضا\_ به به، تبریک میگم

کیارش خندید\_ قربونت

حمیدیکی زدروشونه اش\_ سالگرد ازدواجتون مبارک

کیارش\_ مرسی داداش

باسارا رو بوسی کردم و کمی حال احوال کردیم.=

\_تبریک میگم.. اقای.. ار.. مان (ریز خندید)

به سمت صدا چرخیدیم که.. همون دختر موطلایی بالهجه انگلیسی فارسی حرف زد.=

کیارش خندید\_ سلام انا خانم، بالاخره درست صدام کردینا.. مرسی از شما

پسری که همراه انا بود گفت\_ مبارک باشه شازده

کیارش\_ سپاس (روکردبه من) کیانا جان هادی دوست خوبم وهمسرشون اناخانم  
ته دلم ریخت.. پس بالاخره حقیقت اشکارشد.. چیزی که خودم شهامتش رونداشتم که برم  
دنبالش..=

لبخندزدم\_ سلام ازدیدنتون خوشوقتم

انالبخندی زدوهادی گفت\_ ماهم همینطورکیاناخانم

نگاهم به خانم افتادکه باهمون غرورش به گوشه ای خیره بود. روکردم به کیارش واروم لب  
زدم=

\_ خانم مهربون شده!؟

\_ نه ولی انگار میخوادباهامون راه بیاد \_ اها.. \_ بریم پیشش؟ کمی مکث کردم\_ بریم  
چشمکی بهم زدورفتیم سمت خانم. کمی سکوت بودکه گفتم=

\_ امیدوارم هردوبتونیم گذشته روفراموش کنیم

نگاهش روبه نگاهم دوخت\_ من هم امیدوارم که (مکث کرد) حلالم کنی..

وازمیانمون گذشت ورفت رومبل سلطنتی تک نفره اش نشست. متوجه تغییرکوچکی که  
کرده بودشدم اماخب هنوزم کثل قبل غرور وجدیتش روحفظ کرده. به کیارش نگاهی کردم  
که نگاهامون درهم گره خورد. ناخواسته بغض کردم ولبخندگرمی زدم=

\_ بابت رفتارهای بچگانه ام دراین مدت عذرخواهی میکنم ازت..

لبخندزیبایی زد\_ اون رفتارات هم برام دوستداشتنی بود..

خندیدم که گوله اشکم ازچشمم سرخورد\_ دوست دارم... کیارش...

قطره اشکم. روپاک کردوبه پیشانی ام بوسه ای زد\_ باعث افتخاره..

علیرضا\_ زوج خوشبخت نظرتون راجبه یه عکس دسته جمعی که عکاسمون بندازه چیه؟؟

دستمودوربازوکیارش حلقه کردم وهردوبالبخندهماهنگ گفتیم\_ موافقیم

کیارش نیکاروبغل کردودرکنارهم پشت صندلی خانم ایستادیم، درکنارمن  
 مبیناوبعدساراوبعداناودریا، ودرکنار کیارش علیرضاکه رومینابغلش  
 بودوبعدحمیدوهادی، بقیه مهمونا هم پشت سرمون مرتب ومنظم ایستادن وعکاس هم  
 پشت دوربینش ایستاد.=

عکاس\_ همه آمدن؟

علیرضا\_ بله

عکاس\_ یک.. دو.. سه...

همیشه خوب بوده وبد..

گذراندم بابدی وخوبی...

گذراندم سختی وخوشی را..

گذراندم تنهایی ودوست داشتن را..

...گذراندم که عشق رایافتیم...

...گذراندم که به هم رسیدیم...

پس حال هم میگذرانیم تابه سرانجام برسیم.....

.....

این پایان پایان نیست، این

آغازیک پایان است...

نویسنده : فاطمه خلیلی یگانه

ویراستار : مبینامحمدي

جمعه : ۲/۷/۱۳۹۵